

ديوان

رضى الدين آرتيماني

فهرست

۳	ساقی نامه
۸	سوگند نامه
۱۱	غزلیات
۳۳	ترجیع بند
۳۸	قصائد
۳۸	در مدح مولای متقیان علی علیه السلام
۳۹	قصیده
۴۰	کوی عشق
۴۱	در بند تقدیر
۴۲	چشم تو
۴۳	قصیده
۴۵	مثنوی گوهر عشق
۴۶	رباعیات
۵۶	مقطعات و غزلیات ناتمام
۵۸	مُفردات

ساقی نامه

الهی' به مستان میخانهات
به دردی کش لجه کبریا
به درّی که عرش است او را صدف
بنور دل صبح خیزان عشق
به رندان سر مست آگاه دل
به انده پرستان بی پا و سر
کز آن خوبرو، چشم بد دور باد
به مستان افتاده در پای خم
بشام غریبان، به جام صبح
که خاکم گل از آب انگور کن
خدا را بجان خراباتیان
به میخانه وحدتم راه ده
که از کثرت خلق تنگ آمدم
بیا ساقیا می بگردش در آر
می ده که چون ریزش در سبو
از آن می که در دل چو منزل کند
از آن می که گر عکسش افتد بیاب
از آن می که گر شب ببیند بخواب
از آن می که گر عکسش افتد بجان
از آن می که چون شیشه بر لب زند
از آن می که گر عکسش افتد به آب
از آن می که چون ریزش در سبو
از آن می که در خم چو گیرد قرار
می صاف ز آلودگی بشر
می معنی افروز صورت گداز
از آن آب، کاتش بجان افکند
می را کزو جسم جانی کند
می از منی و توئی گشته پاک
به انوار میخانه ره بوی، آه
بیا تا سری در سر خم کنیم

بعقل آفرینان دیوانهات
که آمد به شانش فرود انما
به ساقی کوثر، به شاه نجف
ز شادی به انده گریزان عشق
که هرگز نرفتند جز راه دل
به شادی فروشان بی شور و شر
غلط دور گفتم که خود کور باد
به مخمور با مرگ با اشتلم
کز ایشانست شام و سحر را فتوح
سرا پای من آتش طور کن
کزین تهمت هستیم وارهان
دل زنده و جان آگاه ده
به هر جا شدم سر به سنگ آمدم
که دلگیرم از گردش روزگار
بر آرد سبو از دل آواز هو
بدن را فروزان تر از دل کند
کند غنچه را گوهر شبچراغ
چو روز از دلش سر زند آفتاب
توانی بجان دید حق را عیان
لب شیشه تبخاله از تب زند
بر آن آب تبخاله افتد جباب
بر آرد سبو از دل آواز هو
بر آرد خم آتش ز دل همچو نار
مبدل به خیر اندر او جمله شر
می گشته معجون راز و نیاز
اگر پیر باشد جوان افکند
بیاده، زمین آسمانی کند
شود جان، چکد قطره ای گر به خاک
چه میخواهی از مسجد و خانقاه
من و تو، تو و من، همه گم کنیم

به يك آه، بيمار ما درگذشت
سر مست از پا ندارد خبر
شوي چون ازو مست هو هو زني
مئي بي خم و شيشه، در ذوق و جوش
حذر كن كه ديوانه، هويي كشيد
كه پيلم كند ياد هندوستان
صلائي به مستان ديوانه ده
به مخمور بيچاره، بنما رهي
خدا را خلاصم كن از وسوسه
به يك نازم، از خویش عريان نمود
شراب ز شب مانده باقي كجاست
كه مي خوش بود خاصه در بزم يار
مي و ساقی و باده جام سوز
ازو يك نفس تا بعرش خدا
ز آئين و كيفيت ما و من
كه هستي وبال است در پيش ما
كه خارج مقام است در سير ما
نباشد بغير از مي معرفت
ز خود بگذري و خدائي كني
خدا را ببيني بچشم خدا
بين خويشتن را خدا را بين
كه چيزي نيني بغير خدا
ز يك قطره زين باده مجنون شوي
از آن مي كه مستند لب تر كني
بيندي دو چشم و تماشا كني
ز دیدار رو كن به ديوار او
سحر خوشه چين است از شام ما
دلم تنگ شد مطرب آواز كن
كه آهن ربايي بر آهن زنند
پر آسوده‌ام ناله ني كجاست
همه دانش و داد و دیدم كنيد
مرا حالت مرگ حالي شود
نه چون تو همه قيل و قاليم ما
تجلي بخروار غارت كني
چرا مرده‌اي آب حيوان بگير

يك قطره مي آبم از سر گذشت
بزن هر قدر خواهيم، پا به سر
چشي گر از اين باده، كو كو زني
مئي سر بسر مائه عقل و هوش
دماغم ز ميخانه بويي كشيد
بگيريد زنجيرم اي دوستان
دلا خيز و پائي به ميخانه نه
خدا را ز ميخانه گر آگهي
دلم خون شد از كلفت مدرسه
چو ساقی همه چشم فتان نمود
پريشان دماغيم، ساقی كجاست
بيا ساقيا، مي بگردش در آر
مئي بس فروزان‌تر از شمع و روز
مي صاف ز الايش ما سوي
مئي كو مرا وارهانند ز من
از آن مي حلال است در كيش ما
از آن مي حرام است بر غير ما
مئي را كه باشد در او اين صفت
به اين عالم ار آشنائي كني
كني خاك ميخانه گر توتيا
به ميخانه آي و صفا را بين
تودر حلقه مي پرستان در آ
بگويم كه از خود فنا چون شوي
بشوريدگان گر شبی سر كني
جمال محالي كه حاشا كني
نياري تو چون تاب دیدار او
قمر درد نوش است از جام ما
مغني نوای دگر ساز كن
بگو زاهدان اينقدر تن زنند
بس آلوده‌ام آتش مي كجاست
به پيمانه، پاك از پلدم كنيد
چو پيمانه از باده خالي شود
همه مستي و شور و حاليم ما
خرابات را گر زيارت كني
چه افسرده‌اي رنگ رندان بگير

سزد گر ازین غصه خود را کشی
تو آن دُر یکتای پیدا کنی
بیابی اگر لذت اشک و آه
درونها مصفا کنیم از نفاق
ز مجموع هستی پریشان شویم
دمی بی‌ریا زندگانی کنیم
که اینک فتادیم یاران زهم
ازل تا ابد، یکنفس بیش نیست
چه می‌خواهی آخر از این یکنفس
چها کرده است و چها میکند
چه می‌خواهد از ما سپهر کبود
الهی که برگردد این سرنگون
نیاسیم از یکدم آسوده‌ام
نبودم غمی گر بدم همدمی
به آسودگی کس نزد یک نفس
چه کارم به صاف و چه کارم به درد
از آن هر دو در هر دو، رویم سیاه
گریزان شده آدم از آدمی
همه مهربان، بهر جنگ و جدل
به بدخوئی اندر جهان جمله طاق
همه دشمنی کرده در کار دوست
معاذ الله از اینچنین زندگی
که او را نداند کسی غیر او
به وجد اندر آ و سماعی بکن
که مستم من از جام لا یحتسب
ز دانائی خود پشیمان شوی
چه دنبال لعل بدخشان سوی
فتوح است مطرب دف و نی بیار
قلندر بیک خرقة قارون کند
که دیوانه نتوان به زنجیر داشت
ز خامان افسرده جوشی بر آر
خراب می و ساغر و شاهد
که جزمی فراموششان هر چه هست
که می زنده دارد تن مرده را
که روشن کند دیده کور را

زنی در سماعی، ز می سرخوشی
توانی اگر دل، دریا کنی
ندوزی چو حیوان نظر بر گیاه
بیا تا بساقي کنیم اتفاق
بیائید تا جمله مستان شویم
چو مستان بهم مهربانی کنیم
بگرییم یکدم چو باران بهم
جهان منزل راحت اندیش نیست
سراسر جهان گیرم از توست بس
فلک بین که با ما جفا میکند
برآورد از خاک ما گرد و دود
نمیگردد این آسیا جز بخون
من آن بینوایم که تا بوده‌ام
رسد هر دم از همدانم غمی
در این عالم تنگ‌تر از قفس
مرا چشم ساقي چو از هوش برد
نه در مسجدم ره، نه در خانقاه
نمانده است در هیچکس مردمی
گروهی همه مکر و زرق و حیل
همه متفق با هم اندر نفاق
همه گرگ مانا همه میش پوست
شب آلودگی، روز شرمندگی
اگر مرد راهی؟ ز دانش مگو
برو کفر و دین را وداعی بکن
مکن منعم از باده ای محتسب
چو ما زین می، ارمست و نادان شوی
خوری باده، خورشید رخشان شوی
صبح است ساقي برو می بیار
از آن می که در دل اثر چون کند
نوای مغنی چه تأثیر داشت
مغنی سحر شد خروشی بر آر
که افسرده صحبت زاهدم
سرم در سر می‌پرستان مست
به می گرم کن جان افسرده را
مگو تلخ و شور آب انگور را

که از هستیم زود سازد خلاص
که دین و دل و عقل را جمله سوخت
بجز بنده باده‌نوشان مباش
صفا خواهی، اینک صف صوفیان
حریفان اصولی ندیمان کفی
مکش بار محنت، بکش باده‌ای
حدیث فقیهان بر ما مکن
قدح تا توانی بنوشان و نوش
چراغی به مسجد مبر شامگاه
بهشتی، بدوزخ برابر مشو
دمار کدورت بر آر از گلم
فنا گرد و بر کفر و بر دین بخند
جنون آمد و بر صف هوش زد
بسوزان کتاب و بشویان ورق
که بر جملگی تافت چون آفتاب
تو سنگی، کلوخی، جمادی، چه‌ای
تو در آتش افتاده‌ای من در آب
بگردان ورق را و حق را بین
که کفر است در کیش ما دین و عقل
خراباتیان را به مسجد چکار
بینداز دورش که یخ بسته‌ای
بدینسان چرا کوتاهی و کمی
گشودند گیرم درت بار کو؟
به مسجد درون بت‌پرستی کنی
به میخانه آی و فراغت بین
سیه کاسه‌ای کسب نوری بکن
بگلخن درون رشک گلشن شوی
هر آنکو به میخانه برده است راه
نه ذوقی به آن و نه شوقی به این
فغان از چنین زندگی آه، آه
هنرمند گردیده در عیب هم
همه آشتیهای بدتر ز جنگ
که باشند بر دعوی ما گواه
که افتاده‌ام از دل مرد و زن
بین کاسمان از زمین جویدش

بده ساقی آن آب آتش خواص
بمن عشوه چشم ساقی فروخت
ازین دین به دنیا فروشان مباش
کدورت کشی از کف کوفیان
چو گرم سماعند هر سو صفی
چه درمانده دلق و سجاده‌ای
ز قطره سخن پیش دریا مکن
مکن قصه زاهدان هیچ گوش
سحر چون نبردی به میخانه راه
خراباتی، سوی منبر مشو
بزن ناخن و نغمه‌ای بر دلم
بکش باده تلخ و شیرین بخند
که نور یقین در دلم جوش زد
قلم بشکن و دور افکن سبق
تعالی الله از جلوه آن شراب
تو زین جلوه از جا نرفتی که‌ای
رخ ای زاهد از می پرستان متاب
که گفته است چندین ورق را بین
مگو هیچ با ما ز آئین عقل
ز ما دست ای شیخ مسجد بدار
ردا کز ریا بر زنج بسته‌ای
فزون از دو عالم تو در عالمی
تو شادی بدین زندگی عار کو
نماز ار نه از روی مستی کنی
به مسجد رو و قتل و غارت بین
به میخانه آی و حضوری بکن
چو من گر ازین می تو بی من شوی
چه میخواهد از مسجد و خانقاه
نه سودای کفر و نه پروای دین
برونها سفید و درونها سیاه
همه سر برون کرده از جیب هم
خروشیم بر هم چو شیر و پلنگ
فرو رفته اشک و فرا رفته آه
بفرمای گور و بیاور کفن
دلم گه از آن گه ازین جویدش

بمي هستي خود فنا کرده‌ایم
دگر طعنه باده بر ما مزن
نبردست گویا به میخانه راه
چه میخواهد از مسجد و خانقاه
روان پاک سازیم از آب تاك
ندانم چه گرمیست با این شراب
به می صاحب تخت و تاجم کنید
جسد دادم و جان گرفتم ازو
بینداز این جسم و جان شو همه
گدائی کن و پادشاهی بین
تکلف بود مست از می شدن
درون خرابات ما شاهدیست
بخور می که در دور عباس شاه
سکندر توان و سلیمان شدن
که آئین شاهی از آن ارجمند
یکی از سواران رزمش هزار
سگش بر شهان دارد از آن شرف
الهی به آنان که در تو گمند
نگهدار این دولت از چشم بد
همیشه چو خور گیتی افروز باد
شراب شهادت بکامش رسان
رضی روز محشر **علی** ساقی است
نکرده کسی آنچه ما کرده‌ایم
که صد بار زن بهتر از طعنه زن
که مسجد بنا کرده و خانقاه
هر آنکو به میخانه بردست راه
که آلوده کفر و دین است پاک
که آتش خورم گویی از جام آب
پریشان دماغم، علاجم کنید
چه میخواستم، آن گرفتم ازو
جسد چیست؟ روح روان شو همه
رهاکن خودی و خدائی بین
خوشا بیخود از ناله نی شدن
که بدنم ازو هر کجا زاهدیست
به گاهی بیخشد کوهی گناه
ولی شاه عباس نتوان شدن
نشسته است برطرف طاق بلند
یکی از گدایان بزمش بهار
که باشد سگ آستان نجف
نهران از دل و دیده مردمند
بکش مد اقبال او تا ابد
همه روز او عید نوروز باد
بجد علیه السلامش رسان
مکن ترك می تا نفس باقی است

سوگند نامه

دگر سینه‌ام چون خم آمد بجوش
خراباتیان، راه میخانه کو
مرا سوی میخانه راهی دهید
بهار است و بلبل، بساط نشاط
تو هم زاهد از خویش دستی برآر
به درك فنون ریا کاملی
مرادی نشد حاصلت در مرید
بیا بگذر از قید ناموس و ننگ
بینداز از دست مسواک را
ز من بشنو، از زهد اندیشه کن
بزن دست و صد چاک زن جامه را
بیا با حریفان هم آهنگ باش
ازین زهد یکباره بیگانه شو
چو من ترك سودای تزویر کن
که بخت مگر سر برآرد ز خواب
ز فیض صبحی بفیضی رسی
چه بر سبچه چسبیده‌ای اینقدر
چرا اینقدر خشک و افسرده‌ای
بکن ترك تزویر و زهد و ریا
ز ما اختلاط مجازی مجو
بگو با حکیم ز خود بی‌خبر
بمستی ز حکمت کن اندیشه‌ای
کتاب اشارات ابرو بخوان
بین شرح تجرید ساق و بدن
بجز حرف باده مکن گفتگو
بیا ساقی ای قبله من بیا
دماغ ز سودای صحبت بسوخت
علاجی کن از می دماغ مرا
شد از آتش دهر جانم کباب
بیا شو زمستی چه افتاده‌ای
بکن شستشوی من از لای می

بر آمد از این قلزم غم خروش
حریفان بگوئید، پیمانه کو
سرم را به آن در پناهی دهید
بطرف چمن میکشد ز انبساط
مکن اینقدر خشکی اندر بهار
در این فن چرا اینقدر جاهلی
در این آرزو گشت، مویت سفید
بزن شیشه خودپرستی به سنگ
بدست آر، نوباوه تان را
بهار است، دیوانگی پیشه کن
بیفکن ز سر بار عمامه را
بکن صلح و با خویش در جنگ باش
به رند خرابات، همخانه شو
توان تا بمیخانه، شبگیر کن
نظرها بیابی ز خم شراب
شوی با همه ناکسیها، کسی
بس این خاک بازی که خاکت بسر
نه دستی نه پائی مگر مرده‌ای
به میخانه رفتن ز سر ساز پا
زمستان بجز صاف بازی مجو
که ای مانده در گل درین ره چو خر
چه صغری، چه کبری، بکش شیشه‌ای
شفا در لب جام پُر باده دان
بگو حکمت العین چشم و دهن
سخن‌تر مقولات و از کیف گو
سرت کردم، ای شوخ پر فن بیا
به داغم زبان شعله‌ها برفروخت
بنه مرهم از باده داغ مرا
برافشان بدین شعله مشتی شراب
بیفکن مرا در شط باده‌ای
مرا غرق میکن بدریای می

بده ساقی آن مایه زندگی
 دل و جان من شد بفرمان تو
 بمن جان من می بده می بده
 بده باده وز روی مستی بده
 به یکدست ما را سبک بر مدار
 مکن سرکشی از من ای بی نظیر
 بیا ای تو درمان دردم بیا
 بیا ای فدای رخ سادها
 کجایم، چه میگویم ای دوستان
 ملولیم ساقی می ناب ده
 سخنها بمستانه گفتم بسی
 ز هستی ندارم من از خود خبر
 به یک جرعه رفع ملالم کنید
 چه من تازه ز اهل طرب گشته‌ام
 غم هیچکس بر دلم بار نیست
 عصا وار استاده‌ام در برش
 دلم سوخت بر حال زاهد بسی
 ز کوی خرابات آواره‌ای
 ندانم چه دیده است از زندگی
 که از بزم رندان نماید نفور
 من از دید زاهد بسی منکرم
 الهی به پاکان و رندان مست
 به جوش درون خم صاف دل
 به رندی کز آلودگی پاک خفت
 به آهی که بر دل شبیخون زند
 به داغی که بر سینه محکم بود
 به صبری که در ناشکیا بود
 به عزلت نشینان صحرائی درد
 به چشمی کزو چون بر آید نگاه
 به رویی که روشن کند بزم جمع
 به بی دست و پایان کوی وصال
 به هجری که پیوسته در وصل یار
 به شام فراق دل آشفندگان
 به معشوق از رحم و انصاف دور
 به دردی که بی حاجتش از طیب

دمی وارهانم ز دل مردگی
 چه جان و چه دل جمله قربان تو
 پیایی پیایی پیایی بده
 فدای تو کردم دو دستی بده
 چه مینا چه پیمانہ خمها بیار
 بده جامی و در عوض جان بگیر
 بیا گرد بالات کردم بیا
 بده می بگرد سر بادهات
 مگر مست گشتم درین بوستان
 یکی جرعه ز آن قرمزین آب ده
 الهی نرنجیده باشد کسی
 خمار شبنم میدهد دردسر
 بدی گفته باشم حلالم کنید
 ببخشید گر بی‌آدب گشته‌ام
 بجز زاهدی با کسی کار نیست
 چه دستار پیچیده‌ام در سرش
 که بیچاره‌تر زو ندیدم کسی
 زبان بسته حیوان بیچاره‌ای
 نمیرد چرا خود ز شرمندگی
 ز راه مسلمانی افتاده دور
 مسلمانی ار این بود کافر
 به دلگرمی ساقی می‌پرست
 که شد در بر او فلاطون خجل
 به مستی که با دختر تاک خفت
 به اشکی که پهلو به جیحون زند
 به زخمی کش الماس مرهم بود
 به شرمی که در روی زیبا بود
 به ناخن کبودان شهبای سرد
 کند روز بیچارگان را سیاه
 به عشقی که پروانه دارد به شمع
 به عاجز نگاهان حسرت مآل
 بره باشدش دیده انتظار
 به صبح وصال بغم خفتگان
 به دلدادۀ در بلاها صبور
 به یاسی کز امید شد بی‌نصیب

به زلفی که دل را زکس بی‌خبر
به دزدی که پروا ندارد زکس
به عهدی که پیمان با باده بست
به ذکر صراحی به وقت فرح
به سرهنگی خشت بالای خم
به پیچ و خم ساقی لاله رنگ
به روزی که بی‌گفتگو درمی‌است
به صنعان فریبان ترسا لقب
به مرغوله مویان گیسو کمند
به آهو نگاهان رعنا خرام
به شمشاد قدان بالا بلا
به آن وعده سست پیمان یار
که گر یکزمان بی تو آرم به سر
چنان کردم از مرگ خود شادمان
بمیرم گر ز حسرت کام تو
دمی بی تو ای دین و ایمان من
به تنهائیم یار دیرین توئی
به دل آرزوی جمالت بس است
بیا ساقی همدم بیکسان
بیا حکمت دختر زر بین
ز دست تو میاید افسونگری
علاج مرا کن که دیوانه‌ام
ازین بیکسی کن دل آسا مرا
دلم را بیک جرعه می شاد کن
از آن می که خورشید شد ذره‌اش
از آن می که در دل چو منزل کند
از آن می که روح روانست و بس
رضی را بده جامی از لطف عام

نهان میرباید ز پیش نظر
نمیترسد از شحنه و از عسس
که دور است از شیشه او شکست
به اوراد جام و دعای قدح
به افتادن جام در پای خم
به اندام مطرب به آواز چنگ
بشوری که در کوچه بند نی است
به کافردلان فرنگی نصب
به خورشید رویان زنار بند
به خسرو سپاهان شیرین کلام
که کردند عشاق را مبتلا
به دلسوزی عاشق از انتظار
خیالت نباشد مرا در نظر
که کس شاد از مردن دشمنان
شوم زنده گر بشنوم نام تو
بر آید ز تن جان من، جان من
مرا یاری جان شیرین تویی
اگر خود نیائی خیالت بس است
حکیم مسیحا دم خستگان
که همچون فلاطون شده خم‌نشین
برون آرش از شیشه همچون پری
مقیم خرابات و میخانه‌ام
مجرد کن از قید دنیا مرا
مرا از غم دهر آزاد کن
بود قل هو الله هر قطره‌اش
سراپای اجسام را دل کند
از آن می که اکسیر جانست و بس
بجانان رسان جان او والسلام

غزلیات

خون شد دل پاره پاره ما
دادیم به کفر زلفش ایمان
بندیم ز شکوه لب و لیکن
با اینهمه غم، نمیشود آب
بستیم رضی لب و توان یافت
مردیم و نکرد چاره ما
شاید که شود کفاره ما
خون میچکد از نظاره ما
آه از دل سنگ خاره ما
پیغام دل از نظاره ما

آنچنان داده عشق جوش مرا
عقل کلی شده فراموشم
نه چنانم ز مستی دوشین
در خروشم ز شور چون دریا
عاقبت می پرستی تو رضی
که ز سر رفته عقل و هوش مرا
بسکه مالیده عشق گوش مرا
که کشیدن توان به دوش مرا
نتوان ساختن خموش مرا
می فروشد به می فروش مرا

نقاب‌ی بر افکن ز پی امتحان را
چو در جلوه آبی بدین شوخ و شنگی
بروی زمین مهروار ار بخندی
من از حسرت رویش از هوش رفتم
به دل زان نداریم یک مو گرانی
بهارت دلا کس ندانست چون شد
فراموش کردند از مهربانی
از آن نام تو بر زبان می نراندم
رضی این چه شور است در ناله تو
که تا بینی از جان لبالب جهان را
برقص اندر آری زمین و زمان را
بزیر زمین درکشی آسمان را
خدایا شکیی تماشاکنان را
که بر سر کشیدیم رطل گران را
بهر حال دریاب فصل خزان را
چه افتاد یاران نامهربان را
که میسوخت نام تو کلام و زبان را
که از هوش بردست پیر و جوان را

زهی طروات حسن و کمال نور و صفا
کدام خوب علم گشت در جهان به وفا
بهار عشق دل از دیده مبتلا گردید
زدوده‌اند حریفان ز دل غم کم و بیش
اگر تو مرد رهی در طریق عشق رضی
که از جمال تو بیناست چشم نابینا
تو از مقوله خوبان عالمی حاشا
هر آن وفا که تویی بی بلاست بر سر ما
بریده‌اند زبان غازیان ز چون و چرا
رهی ز می‌کده نزدیک تر میدان به خدا

شوری نه چنان گرفت ما را
ما هیچ گرفته‌ایم از او
کز دست توان گرفت ما را
او هیچ از آن گرفت ما را

هرگه بتو عرض حال کردیم
 درد دل ما نمیکنی گوش
 هشدار که صرصر اجل هان
 مردیم و ز کس وفا ندیدیم
 هر دوست که در جهان گرفتیم
 هر چند که راستیم چون تیر
 گفتیم که بشکنیم توبه
 یا رب به زبان چه رانده بودیم
 دیدیم جهان بجز طرب نیست
 پا از سر ما نمیکشد غم
 بس حرف که بر رضی گرفتیم
 در حال زبان گرفت ما را
 درد دل از آن گرفت ما را
 چون باد خزان گرفت ما را
 دل از همه زان گرفت ما را
 دشمن به از آن گرفت ما را
 او همچو کمان گرفت ما را
 ماه رمضان گرفت ما را
 کاتش به زبان گرفت ما را
 ز آن دل ز جهان گرفت ما را
 گوئی به ضمان گرفت ما را
 بعضی سخنان گرفت ما را

چون مهر بر آبی بام و ایوان را
 امشب مه چارده ز خورشیدم
 در سینه هزار چاکم افزون شد
 بنگر که بهم چگونه میجوشند
 بنشین که ز کفر و دین برآورده
 الماس بریز بر سر زخمم
 آن به که ز شکوه لب فرو بندیم
 ای آنکه به سر هوای او داری
 چون نسبت او بجان توام کرد
 از معرکه بین که طرفه، بیرون رفتند
 عاجز گشتی ورنه باشد از هوئی
 کم فرصتی ار نباشد از آهی
 از ما بطلب هر آنچه میخواهی
 دیگر بخدای بر نداری دست
 برخیز رضی ازین میان برخیز
 بگداز چو موم سنگ و سندان را
 شرمنده نشد بین تو عرفان را
 تا دیده ام آن چاک گریبان را
 آن آتش لعل و آب حیوان را
 سودای تو کافر و مسلمان را
 خالی مکن از نمک نمکدان را
 بر هم بزنیم زور دیوان را
 آغشته بخون بین شهیدان را
 چون نیست به جان نسبتی جان را
 کردیم چو امتحان حریفان را
 ریزم به خاک خون خاقان را
 بر باد دهیم خاک کیوان را
 در فقر کن امتحان فقیران را
 بشناسی اگر علی عمران را
 با هم بگذار جان و جانان را

داند آنکس که ز دیدار تو برخوردار است
 ای که در طور ز بیحوصلگی مدهوشی
 همه پامال تو شد خواه سرو خواهی جان
 از تو ناقوس بدست من مست است که هست
 برخوردار از باغچه حسن که نشکفته، هنوز
 باور از مات نیاید به لب بام در آبی
 دو جهان بر سر دل باخت رضی منفعل است
 که خرابات و حرم غیر در و دیوار است
 دیده بگشای که عالم همه گئی دیدار است
 و آنچه در دست من از توست همین پندار است
 و ز تو طرفی که ببستیم همین زنار است
 گل رسوائی ما از چمن دیدار است
 تا ببینی که چه شور از تو درین بازار است
 که فزایند بر آن بارگر این بازار است

مرا در دل غم جانانه‌ای هست
 ز لب مهر خموشی بر ندارم
 خراباتم ز مسجد خوشتر آید
 نمیدانم اگر نار است اگر نور
 درخشان اختری شوگیتی افروز
 رضی گویی کجا آرام داری
 درون کعبه‌ام بتخانه‌ای هست
 که در زنجیر من دیوانه‌ای هست
 که آنجا ناله مستانه‌ای هست
 همی دانم که آتش خانه‌ای هست
 وگر نه شمع در هر خانه‌ای هست
 کهن ویرانه، ماتم خانه‌ای هست

در خاطر آنشوخ مگر ناله اثر داشت
 خوش بود سرائیدن بلبل به چمن لیک
 هرگز نه من از کس، نه کس از من نشدی شاد
 کامشب دلم از ناله خود شوق دگر داشت
 خود بر سر دیوار غم آهنگ دگر داشت
 در خلقت من چرخ، رضی تا چه نظر داشت

مهر بر روی یار باخته رنگ است
 روز فراق شدیم دست و گریبان
 دل که فروغی ز نور عشق ندارد
 نام مبر آنکه را مقید نام است
 گرچه نگاهش به عشوه بر سر صلح است
 دست، حمایل بدوش و چشم به ساقی
 مر قلندر ز هیچ باک ندارد
 زخم جراحت برم، چو مرهم راحت
 گو همه عالم بمیر او به چه باک است
 عیش جوانی شد و تو در غم پیری
 بس که قد من کشید بار فراق،
 وصف دهانش رضی چه حد بیان است
 ماه پس از حسن آن نگار به تنگ است
 روی فراغت ندیده‌ایم چه رنگ است
 نیست دگر دل کلیسای فرنگ است
 عشق چه داند کسی که در غم ننگ است
 غمزه و نازش هنوز بر سر جنگ است
 گوش به آواز نای و نغمه به چنگ است
 کاول گام فنا بکام نهنگ است
 راحت مرحم برم، چو زخم پلنگ است
 گو همه آدم بمیر، او به چه ننگ است
 قافله شد، خیزهان چه جای درنگ است
 دال بر قامت چو تیر خدنگ است
 ختم کن این قصه را که قافیه تنگ است

چو در دور لبش تقوی حرام است
 چه گویم از حدیث زلف و رویش
 یکی صیاد در دامم فکندست
 یک آهنگ است اگر تو راست بینی
 ندانم کز چه رو این چرخ با ما
 رضی گفתי کدام است از اسیران
 خدایا، دور میخواران کدام است
 چو مشرق مظهر هر صبح و شام است
 که فارغ هم ز صید و هم ز دام است
 که اینجا شعبه و آنجا مقام است
 همیشه در مقام انتقام است
 بین رند خراباتی کدام است

بهشت است آن ندانم یا بهار است
 غلط کردم غلط، دیدار یار است

هلاک آن تنم کز نازنینی
 مرا گوئی چرا شوریده شکلی
 مرا ویران دلی و جلوۀ او
 بناکامی خوشم یا رب که آنچه
 رضی گوئی میان کشتگان کیست
 زمین و آسمانش زیر بار است
 شراب است و بهار است و نگار است
 هزار اندر هزار اندر هزار است
 بکام من نگردد، روزگار است
 شهیدان تو را شمع مزار است

شورت در سر خمار نگذاشت
 آسوده روزگار بودیم
 آرایش روزگار امروز
 آن پیچش طره بر بنا گوش
 بنمودن صحبت از گریبان
 بنگر که صفای آن بنا گوش
 حسن تو کسی ندید کو را
 شد گرم به خواب مرگ چشمم
 جان رفت، رضی ز غم کشد آه
 شوق در دل قرار نگذاشت
 آن فتنۀ روزگار نگذاشت
 حسن تو به نو بهار نگذاشت
 در هیچ دلی قرار نگذاشت
 در هیچکس اختیار نگذاشت
 دل در بر گوشوار نگذاشت
 تا حشر به زیر بار نگذاشت
 آن نرگس پر خمار نگذاشت
 باز این دل پر شرار نگذاشت

کسی که در رهش از پا و سر خبردار است
 غمی به گرد دلم جلوه گر شده که از آن
 بدیگران بپر ای باد بوی نومیدي
 بر آستانه او عاشقانه جان در باخت
 نه عاشق است که در بند کفش و دستار است
 غباری ار بنشیند بر آسمان بار است
 که در خرابۀ ما زین متاع بسیار است
 رضی که در غم عشقش هنوز بیمار است

جاه دنیا سر بسر نوك سنان و خنجر است
 سر به بالین چون نهد آنرا که دردی در دلست
 هفت کشور گشتم و درمان دردم کس نکرد
 پارسائی راست ناید، یار ما آسوده باش
 راست بنگر جانب این پیره زال کج نهاد
 در فراقم یاد آنشب همچو آب و آتش است
 از خرابات و حرم چیزی نشد حاصل رضی
 پا بدین ره کي نهد آنرا که چشمی بر سر است
 خواب شیرین چون کند آن را که شوری در سر است
 یا رب این درمان دردم در کدامین کشور است
 حقه بازی دیگر و شمشیربازی دیگر است
 کاین جلب پیوسته رنگین پار خون شوهر است
 در مزاقم حسرت آن لب چو شیر و شکر است
 اینقدر معلوم شد کان نشئه جایی دیگر است

چشم من چون به روی او باز است
 خاک فرسوده دیده و گوش است
 تو در گفتگو بیند و بین
 کله خشک، جام جمشید است
 چه کنم درد من دوا سوز است
 در ندانم که بسته یا باز است
 لیک خاموش حرف و آواز است
 که چه درها بروی دل باز است
 نقش الواح گلشن راز است
 چه کنم عشق او به من ساز است

با رضي ديگر از بهشت مگوي

نيست طاووس بلکه شهباز است

نه پر ز خون جگرم از سپهر مينائي است
يکي بين و يکي جوي و جز يکي مپرست
وفا و مهر از آن گل طمع مدار اي دل
جدا ز خويشتنم زنده يکنفس مپسند
چه ميکشي به نقاب آفتاب، بنگر کز
من از تو جز تو نخواهم، که در طريقت عشق
عجب نمک به حرامي است دور از تو رضي

هلاک جانم ازین بيوفاي هر جائي است
از آن جهت که دو بيني قصور بينائي است
توقع ثمر از بيد باد پيمائي است
که دور از تو هلاکم به از شکيبائي است
تحير تو که خون در دل تماشائي است
بغير دوست تمنا ز دوست، رسوائي است
که با وجود خيالت به تنگ تنهائي است

تا از بر چشم آن جوان رفت
رفتم که از آن کناره گيرم
دل رفت که دوست کام گردد
از ذوق سماع در خروشم
اي از همه مانده بر سر هيچ
خود را به کنار خود نديديم
اندیشه کجا رسد به کنهش
ديگر ز ندامتم چه حاصل
تعيين قدر نمیتوان کرد
از کشتن من زيان چه داري؟
چون رفت ز بام سوي خلوت
شد خاک رضي بر آستانش

بينائي چشم ما از آن رفت
هر چيز که بود از میان رفت
بيچاره بکام دشمنان رفت
تا نام که باز بر زبان رفت
جهدی جهدي که کاروان رفت
تا از که حديث در میان رفت
بر چرخ کسي به نردبان رفت؟
اکنون که چو تيرم از کمان رفت
از تير قضا کجا توان رفت
حرفيست که در میان، زيان رفت
گوئي تو که ماه ز آسمان رفت
رفته رفته بر آسمان رفت

عشقي بتازه باز گريان گرفته است
ايدل ز اضطراب زماني فرو نشين
آن لعل آبدار ز تسخير کائنات
از هر طرف که ميشوم بانگ غرقه است
دارد سر خرابي عالم به گريه باز
آه و فغان شيونيانم بلند شد
نيلي قبا و طره پريشان و سينه چاک
صوفي بيا که کعبه مقصود در دلست
يا رب کجا رويم که در زير آسمان
نتوان گشودنش به نسيم رياض جلد
کافر چنين مباد ندانم رضي تو را

آه اين چه آتش است که در جان گرفته است
دستم بزور دامن جانان گرفته است
خاصيت نگين سليمان گرفته است
درياي عشق بين که چه طوفان گرفته است
اين دل که، همچو شام غريان گرفته است
گويا طيب دست ز درمان گرفته است
آئين ماتم به چه سامان گرفته است
حاجي به هرزه راه بيابان گرفته است
هر جا که ميرويم چو زندان گرفته است
آندل که در فراق عزيزان گرفته است
دود دل کدام مسلمان گرفته است

مگر شور عشقت ز طغیان نشیند	مگر برکنار است زان روی زلفش
عجب باده خوشگوار است عشقت	نشسته است ذوق لب در مذاقم
نشسته بر آن روی زلف سیاهش	اجل گشته آنرا که در خوابش آئی
هر آنکو فکندم جدا از عزیزان	قبای سلامت به آن رند بخشند
رضی شد پریشان آن زلف یا رب	

جائی که به طاعات مباحات توان کرد	من روی به کعبه نهم از خاک در تو
چون روح قدس در طلب زنده شوقم	نه جرأت پروانه و نه تاب سمندر
آنجا که منم زاهرمن اعجاز توان دید	

گر نقاب از رخ آن صنم گیرد	ماه و خورشید را عدم گیرد
ور به بتخانه پرتو اندازد	بتکده رونق حرم گیرد
گرد و دست از دو دیده برگیرم	همه آفاق درد و غم گیرد
نیستم بوالهوس که فرمائی	هرزه دو سگ شکار کم گیرد
سگ بیچاره گر فرشته شود	نشود کاهوی حرم گیرد
دود دل از قلم زیانه کشید	چون بیاد رضی قلم گیرد

یقین ما به خیال و گمان نمیگردد	گمان آن مکنیدش که آن نمیگردد
بغیر نقش توام در نظر نمی آید	بغیر نام توام بر زبان نمیگردد
زکفر و دین چه زخم دم که از تجلی دوست	دل به این و زبانم به آن نمیگردد
به آستانه او کس نمیگذارد سر	که آستانه او آستان نمیگردد
چنان به گرد سر دوست باز میگردم	که پیل مست به هندوستان نمیگردد
من از کجا و ریا و ردا و سالوسی	تو آن مجوکه رضی گرد آن نمیگردد

صبا هرگاه وصف آن پری کرد	همه آفاق مهر و مشتری کرد
بدست آورده بودم دامنش را	و لیکن طالع خشکم تری کرد
دل برد و رهم بست و سرم داد	مسلمانان کسی این کافری کرد؟
لب او رونق اعجاز بشکست	نگاهش کار سحر سامری کرد
در این برق تجلی گز نسوزی	توانی دعوی پیغمبری کرد

رضی مشکل که از شادی نمیری که امشب طالعت اسکندری کرد

کنم از شام تا سحر فریاد کس بدادم نمیرسد صد داد
گه ز نازم کشد گه از غمزه هر زمان شیوه‌ای کند بنیاد
میکشد لطفش، آه ازین جادو میرد دستش، آه ازین جلاد
همه دیوانه پیش او عاقل همه شاگرد پیش او استاد
سرّ عشق ار چه گفتنی نبود گفتم این رمز هر چه بادا باد
اینست از عادت مُسلمانی روزی هیچ کافری مکناد
هجر بس نیست وصل غیرم کشت رضیا مرگ تو مبارک باد

سرم بالش تنم مفرش بسوزد به هر ناخوش که رفته خوش بسوزد
از آن پنهان نمایم آتش خویش که میترسم دل آتش بسوزد
ز گریه سوختم یا رب که دیدست که آبی آید و آتش بسوزد
رضی دور از تو میسوزد چه حال است که خس از دوری آتش بسوزد

بمن آن مه دگر امشب نسازد گل نازک به تاب و تب نسازد
بغیر از من چنین یا رب نسوزد بغیر از تو چنین، یا رب نسازد
از آن تار است این عالم بچشمم که خورشید جهان با شب نسازد
نسازد زاهد ار با ما عجب نیست که خلق تنگ با مشرب نسازد
نسازد هیچکس با صاحب دل که خود را هیچ جا صاحب نسازد
تو بیداری و عالم جمله در خواب رضی اکنون چرا مطلب نسازد

نمیاید چو از دل بر زبان درد ز دل بیرون کنم خود گو چسان درد
نهم از درد تو تا میتوان داغ کشم از داغ تو تا میتوان درد
اگر این است راحتها، همان رنج اگر این است آسایش همان درد
به دردسر نمیارزد جهان هیچ سر ما خود ندارد هیچ از آن درد
ز دردم استخوان فرسود اکنون کند مغزم بجای استخوان درد
به بخت ما بروید از زمین داغ به وقت ما بیارد ز آسمان درد
مسیحا گو مدم بر ما که ندهیم به عمر جاودانی يك زمان درد
چه خواهد شد که گوید کشته‌ماست غمت را اینقدر آمد زبان درد
رضی سان کار بی دردان بسازم گر از مرگم دهد این بار امان درد

غم عشق تو ای حور پرزاد ز غم‌های جهانم کرد آزاد
چه غم از خاطر رفتم و لیکن غمت ما را نخواهد رفت از یاد
به اهل درد، خوبان را سری نیست به هرزه عمر ضایع کرد فرهاد

شکیم رفت و دین و دانشم شد
رضی گویا ز هجران مرده باشد
ز دست این دل دیوانه فریاد
که نامش از زبان خلق افتاد

سرم سودا دلم پروا ندارد
دلم در هیچ جا الفت نگیرد
ز هر جا هر که خواهد، گو بجویش
کشاکش چیست؟ ما گردن نهادیم
جفا دارد جفا، چندانکه خواهی
نیالودی بخونم دامت را
فلک را گو که ما دیربست خصمیم
محبت داند و با ما نداند
رضی رفتست قربان سر تو
صبحم شب، شبم فردا ندارد
سرم با هیچکس سودا ندارد
که او جز در دل ما، جا ندارد
سرت گردم بکش اینها ندارد
وفا دارد؟ ندانم یا ندارد
اگر رنجم ز دستت جا ندارد
زدستش هر چه آید واه، ندارد
مروت دارد و با ما ندارد
ندارد اینهمه غوغا، ندارد

روی تو که رنگ از رخ گلهای چمن برد
جز فتنه و آشوب ندانست دگر هیچ
ار سوخت ز خود بلبل و افروخت ز خود گل
دست من و دامان تو قاصد که ز هجران
هوش از سر و طاقت زد دل و تاب و توان برد
چشمی که ز مردم سخن آورد، ز من بُرد
بوی تو مگر باد صبا سوی چمن بُرد
دور از تو رضی سر به گریبان کفن برد

شب دوشم جمالی در نظر بود
تأمل در رخس چندانکه کردم
سحر آشفته دیدم شام زلفش
مگر دوشینه شب بر بام بودی
نشستم تا کمر در خون دیده
ندیدم مادری خورشید زاید
چنان اندیشه حسنش کند کس
تهی میخانه کرد و در خمراست
کزو هر ذره خورشید دگر بود
ملاحظت از ملاحظت، بیشتر بود
عجب شامی؟ که بر روی سحر بود
که بحر و بر پر از شمس و قمر بود
ز موئی که پریشان تا کمر بود
تو را مادر مگر خورشید گر بود
که از اندیشه بسیاری به در بود
رضی کز بوی می زیر و زبر بود

حیف که اوقات ما تمام هبا شد
ما حصلی خود نداشت غیر ندامت
آنکه جمال تو دید بی دل و دین گشت
یار شد اغیار و روزگار دگر شد
دین و دلی داشتیم و خاطر جمعی
غیر نکرد آنچه ما ز خویش کشیدیم
دربدر افتاد و اختیار نماندش
مرگ رضی موجب ملال تو گردید
عمر گرانمایه صرف چون و چرا شد
حیف ز عمری که صرف مهر و وفا شد
و آنکه وصال تو یافت بی سرو پا شد
روزی کافر مباد آنچه به ما شد
زلف پریشان و چشم مست بلا شد
هجر نکرد آنچه روز وصل بما شد
از درت آنکو به اختیار جدا شد
زنده بلا بس نبود مرده بلا شد

که باشم من که بر خونم چنان سروی میان بندد
هلال ابروی من هرگه، که ترکش بر میان بندد
اگر غیرت گلو گیرد، اگر حیرت زبان بندد
که مهر خامشی از لن ترانی بر میان بندد
کسی چون دل بسرو و لاله این بوستان بندد
که دل از دوستان برگیرد و بر دشمنان بندد

کمر تا کی بخونم آن بت نامهربان بندد
شوم قربان دمی صد ره کمان ابروانش را
تراوش میکند راز غمش از هر بن مویم
الهی همچو موسی رب ارنی را نمی گویم
نه از صدق و صفا رنگی، نه از مهر و وفا بویی
وفای دوستان گر با رضی این است میترسم

این طایفه دین چند به دینار فروشند
صد سبحة به یک حلقه زنار فروشند
زان جنس که این طایف دربار فروشند
خوبان دغا مهر به اغیار فروشند
کاین باده نه در خانه خمار فروشند

ای کاش که سجاده به زنار فروشند
حق از طرف برهمنان است که امروز
ترسم که به خاکستر گلخن نستانند
در کار دلم کرد همه عشوه چشمش
مخمور دو چشم تو رضی گشته نگاهی

هیچ هوایی بجز وصل تو در سر نبود
ساقی دیگر نداد، مطرب دیگر نبود
هیچ غمی با غم دوست برابر نبود
موی معطر نداشت، طره معنر نبود
جام مجسم نداشت روح مصور نبود
لیک میسر نگشت آنچه مقدر نبود

شورش دوشین ما از می و ساغر نبود
داروی بیهوشیم مایه بی جوشیم
نیک و بد کائنات بر محک دل زدیم
بوی تو دیوانه ام ساخت مگر هیچکس
خوب بسی بود لیک هیچکسی همچو تو
داشت امیدی رضی کز تو بسی بر خورد

پریشانم به سامان آفریدند
نه در دستم گریبان آفریدند
نه بیدردم چو ایشان آفریدند
که دردم عین درمان آفریدند
بیابان در بیابان آفریدند
که یوسف بهر زندان آفریدند
سر و زلفش پریشان آفریدند
تو را کز عین عرفان آفریدند

مرا نه سر نه سامان آفریدند
نه دستم از گریبان واگرفتند
نه دردم را طیبیان چاره کردند
نیامیزد سر دردت به گرم
ز من با آنکه بی او نیستم من
زلیخا گو چمن گلخن کن از آه
مرا گویی پریشان از چه روئی
رضی از معرفت بوئی نداری

در راه تو سر ز پا نمی ماند
یک خرقة پارسا نمی ماند
در گوشه انزوا نمی ماند
یک خاطر مبتلا نمی ماند
یک حاجت ناروا نمی ماند
صد حیف که مدعا نمی ماند

در روی تو دل به ما نمی ماند
برقع ز جمال اگر براندازی
گر جلوه چنین کنی تو، یک زاهد
گر نیم تبسم از لبان ریزی
یا رب تو چه قبله ای که در طوفت
آیم چو برت که مدعا گویم

اي عشق که سوزيم به کام دل
آغشته به خاک و خون شهيدان را
اي ماه اگر به او تو مانندي
گر جان برود چه غم فدای او
جان رفت و برفت از سرم سوداش
خوش باش بدوستان که این بستان
می خور دمی و غنیمتی بشمر
گوئی که رسی به مرگ از هجرم
رندی که نمانده هیچ در جانی
ای آنکه نشان کوی او پرسی
گفتی که بیا اگر جگر داری
زنهار مگویی از رضی حرفی

کام تو ز اژدها نمی ماند
کوی تو ز کربلا نمی ماند
او هیچ بتو چرا نمی ماند
آخر غم او به ما نمی ماند
بیگانه به آشنا نمی ماند
پیوسته به این هوا نمی ماند
کاین نغمه به این نوا نمی ماند
هجر تو ز مرگ وای نمی ماند
درمانده به هیچ جا نمی ماند
آنجاست که سر ز پا نمی ماند
آنجا جگری به ما نمی ماند
کان هیچ به حرف ما نمی ماند

بی پرده برون میا که بسیار
در حلقه تار و مار زلفت
در دور دو چشم شوخ و مست
زنهار ز دست دوست گفتن
شستیم دو دست خود ز ایمان
مطرب دستی به چنگ میزن
برقع ز جمال خود برافکن
بر مار گذر کنی بگیرند
یک عشوه و صد جهان دل و جان
بخرام به مرده و بر انگیز
ما جهد بسی بکار بردیم
تا چند رضی ز بردباری
بیچاره رضی که مست و حیران

دین و دل و دست رفته از کار
بس سبحه که شد بدل به زنار
بس گوشه نشین که شد قدح خوار
زنهار دگر مگویی زنهار
بستیم میان خود به زنار
ساقی پائی به رقص بردار
تا سنگ آرد به عشقت اقرار
پازهر بجای زهر از مار
یک شعله و عالمی خس و خار
از عظم رمیم جان طیار
خود جهد نبرده است در کار
شد از تو خدا ز خلق بیزار
دیوانه فتاده بر درت زار

چه خواهی ز دفتر تو ای خاک بر سر
کجا رفت تاج و نگین سلیمان
شد افسار سرگشتگی تا قیامت
همه دردسر بود تاج مرصع
به دامت اگر دشمن افتاد، سر ده
مده فرصت از دست دیگر که هم را
به شوخی اسیرم که نبود چو اوئی
براندازد از رخ شبی از نقابی

چو خشت است بالین و خاکست بر سر
کجا رفت باد و بروت سکندر
اجل گشته ای را که دادند افسر
همه داغ دل بود باغ مشجر
بکامت اگر دوست افتاد بگذر
عجب دانم از باز بینیم دیگر
نه در هشت خلد و نه در هفت کشور
بر انگیزد از هر طرف روز محشر

سرش بیقرار است از سنبل گل
اگر شمعی افروخت دیوانه باشد
برش بی‌نیاز است از مشک و عنبر
کسی را که ماهی چنین آید از در

چند ز دوران چرخ چند ز هجران یار
آنچه کشیدم ازو من بیکی جرعه می
سینه شود شعله خیز، دیده شود اشکبار
میکنده‌ها بایدم از پی دفع خمار
من همه شور و جنون او همه باد بهار
من همه صحرای عشق او همه دریای حسن

آن روی چون ماه آن زلف چون مار
خواهی که سازی زاهد برهن
گیرم نمایی، کو تاب دیدار
بردار پرده بنمای رخسار
دیوانه کردی ما را به یکبار
نیکی بخرم خوبی بخروار
دنیای و عقبی، ما بخش کردیم
این دل ندارد پروای گیتی
این سر ندارد پروای دستار

شور عشقی کرده بازم بیقرار
گو قرار حیرت ماهم بده
باز دل را داده‌ام بی‌اختیار
ای که داری در تکاپویش قرار
گر چه عهد تو نباشد استوار
چند باشم همچو چشم ناتوان
یا که دست از روزگار من بدار
گر چه خواهی کشتنم از انتظار
ور نداری شوقی از ما برکنار
زین گران جانی رضی شرمی بدار
دور از آن روح مجسم زنده‌ای

آن برو رویست یا نور است یا قرص قمر
طاق ابرویست یا مهرباب دل یا ماه نو
آن قد و بالاست یا سرو سهی یا شاخ گل
چون کنم وصف سراپای تو را ای بینظیر
بی‌تأمل میکشی چه بی‌زبان چه بی‌گناه
خوش نداری طور هر طرزی که آیم پیش تو
دل کند جان تا تماشایش کند، لیکن چه سود
آن لب لعل است یا جانست یا تنگ شکر
نرگس شهلاست یا چشم است یا بادام تر
و آن سر زلفست کرده عالمی زیر و زبر
چون سراپای تو میسازد مرا بی‌پا و سر
بی‌تکلف میبری، چه دل، چه دین، چه جان، چه سر
اینچنین بودست طرز عشق یا طور دگر
میرود چون از تماشایش دل از جان بیشتر

ای عشق نگویم که به جای خوشم انداز
آتش چه زنی بر دلم از نام جدائی
بیماری خود داده به ما نرگس مستش
یا رب نپسندی که بخوایم ز تو چیزی
یکبار دگر در تف آن آتشم انداز
این حرف مگو با من و در آتشم انداز
ای دیده ز پر کاله دل مفرشم انداز
یا رب به کریمی خود از خواهشم انداز

از مغز سر خویش رضی شعله بر افروز

و اندر دل بی عزت خواری کشم انداز

چه شور افتاده در دلها ز شیرین لعل خندان
نه از رنگ تو رنگی داشت نه از بوی تو بوئی
چو آن بلبل که در بستان ز سنبل آشیان دارد
چو موسی گر زدود شعله‌ای در پیچ و تاب افتد
مشو چندین بلند از خاک قصر خود تماشا کن
رضی‌سان سرخ دارم از طپانچه روی خود ترسم

دریغا خضر ما شرمنده گردد ز آب حیوانش
ز غیرت چاک زد هر سو ز صد جا، گل گریبانش
دل آشفته‌ام جمعی است در زلف پریشانش
همیشه دارم در پیچ و تاب آن زلف پیچانش
که قیصر رفت بر باد فنا بر قصر و ایوانش
که رنگ لاغری از کشتنم سازد پشیمانش

مرا چگونه نباشد حضور عیش و فراغ
مرا چنانکه منم بینی و نگوئی هیچ
اگر جگر جگر و دل دلم خورد، شاید
ملاف هیچ بر عاشقانش از خورشید
نسیم وصل پریشان و بی‌دماغم کرد
کسش نیافت نشان آنکه از تو یافت نشان
دگر بسان رضی عاشقی نخواهی یافت

که زخم بر سر زخم است و داغ بر سر داغ
ازین تغافل جانسوز سخت داغم داغ
که پیش آن گل رعنا، یکیست بلبل و زاغ
به آفتاب پرستان چه دم زنی ز چراغ
نساخت گلخینان را هوای گلشن داغ
کسش نیافت سراغ آنکه از تو یافت سراغ
بگردی از همه ویرانه جهان به چراغ

بهوش باش که در بارگاه رد و قبول
اگر قبول و گر رد کنی خلاصم کن
دچار او نشدم تا ز خویش برگشتم
رسیده شاهد معنی ز صورت زشتت
نبوده یکنفسی بی‌پایاله تا بوده

کمال عین ذواتست و فصل عین فصول
شدم هلاک ز ماخولیای رد و قبول
فناست تجربه کردیم کیمیای قبول
بین که از چه به خود گشته‌ای دلا مشغول
رضی ز زهد و ریا بی‌حساب و نامعقول

آنچه من از تو، خدا می‌بینم
با وجود همه نومیدها
پای تا سر همه عصیان و خطا
دیده بر دوز ز خود تا بینی
با وجودی که تو را نتوان دید
از همه چیز تو را میشنوم
نیست جایی که نباشی آنجا
خسته دلها همه خرم دیدم
پا نهادم چو رضی در طلبت

همه جا خوف و رجا می‌بینم
همه امید روا می‌بینم
همه پاداش خطا می‌بینم
کز کجا تا به کجا می‌بینم
من چه گویم که چها می‌بینم
در همه چیز تو را می‌بینم
از سمک تا به سما می‌بینم
بسته درها همه وا می‌بینم
سر خود در ته پا می‌بینم

تا بسر شوری از آن زلف پریشان دارم
پرده بردار که تا بر همه روشن گردد

نه سر کفر و نه اندیشه ایمان دارم
کز چه رو مذهب خورشید پرستان دارم

پیرم از رشك و شد آمیخته با جان غم یار
با خیال رخت آسوده‌ام از محنت هجر
ای رضی روزی کافر نشود امنی کو
یوسف و گرگ به یک چاه به زندان دارم
همره نوح، چه اندیشه ز طوفان دارم
این خجالت که من از گبر و مسلمان دارم

دست شوقی با گریبان آشنا میخواستیم
دیده گریبان، سینه سوزان، دل طپان، جان مضطرب
خود عیان بود آنچه میجستیم او را در نهان
تا شود بی ظرفی این ناحریفان آشکار
معتکف بوده است در جان آنکه جان جویاش بود
غیرت اغیار در گوش رضی شد پای بند
جامه جان در غم عشقی فنا میخواستیم
شکر لله یافتیم آنچه از خدا میخواستیم
پیش ما بود آنچه او را از خدا میخواستیم
جرعه‌ای زان باده مرد آزما میخواستیم
همنشین بودست با ما آنکه ما میخواستیم
ور نه ما آمادگی را از خدا میخواستیم

چو از جور رقیبان از در او بار می‌بستم
خوش آن خاری که چون سنگش بسر میزد من از حسرت
گشادم از در پیر مغان شد کاشکی ز اول
در آمد میشدم صد بار افزون از در یاری
ره آمد شدن از گریه بر اغیار می‌بستم
چو گل میچیدم و بر گوشه دستار می‌بستم
ز کف تسبیح می‌افکندم و ز نار می‌بستم
دل خود گر رضی بر صورت دیوار می‌بستم

با رخ همچو صبح و زلف چو شام
تا بدانند نور از ظلمت
بگذری گر ز معبد گبران
نشناسند زاهدان محراب
محض عشوه است مرتورا ترکیب
از دعای فرشته بیزارم
گر بسنجی تو عقل را با عشق
نکنی فرق نیک را از بد
دور از آن آستان نمی‌میرم
قصه خود رضی بیا و مگو
بامدادان بر آی بر لب بام
تا شناسند صبح را از شام
ور بر آئی به قبله اسلام
نپرستند کافران اصنام
وز کرشمه است مرتورا اندام
گر از آن لب دهی مرا دشنام
می‌بدانی تو نور را ز ظلام
نشناسی حلال را ز حرام
آه از این روی، آه از این اندام
از تو چون کس نمیرد پیغام

آنجا که وصف آن قد و بالا نوشته‌ایم
حاصل، دمی زیاد تو غافل نبوده‌ایم
از سوز اشتیاق نیارم که دم زخم
گر حکم سرنوشته سمعناش گفته‌ایم
گوئی بنوش باده که عمرت شود دراز
دانیم راه راست ولی بهر مصلحت
شد پشت و روی نامه سیه با وجود آن
ناخوانده نامه پاره کند دور افکند
قرار عجز خویش همانجا نوشته‌ایم
یا گفته‌ایم حرف غمت یا نوشته‌ایم
کاتش گرفته دست و قلم تا نوشته‌ایم
ور قصد جان نموده اطعنا نوشته‌ایم
ما خط عمر خویش به شبها نوشته‌ایم
خط الف بعاتت ترسا نوشته‌ایم
از صد هزار حرف یکی نانوشتیم
نام رضی به هزاره در انجا نوشته‌ایم

بی‌ریخت گر بگل نظاره کنیم
نه فراموشی و نه یاد کنی
آتش عشق تو جهانسوز است
داغ را هم به داغ سینه نهیم
با همه عیب و فسق و زرق و خیال
دلغ سالوس اگر بیندازیم
چون رضی صد هزار جان خواهیم

دشنه گردیم و سینه پاره کنیم
خود بفرمای تا چه چاره کنیم
هرزه ما از میان کناره کنیم
زخم را هم به زخم چاره کنیم
عیب رند شرابخواره کنیم
بت و زنار آشکاره کنیم
تا فدایش هزار باره کنیم

پلاس تن به بر، از دست غم قبا کردم
نماند حاجت کس ناروا نمیدانم
هزار حیف ندانی که دور از تو بمن
نبود غیر کمال بهر چه کردم گوش
جهان ز حرف تو پر بود تا بدم خاموش
به اتفاق رضی آمدم به طوف درت

به این لباس برش عرض مدعا کردم
که گفت یا رب یا رب که من دعا کردم
چهار گذشت و چهار دیدم و چهار کردم
مه جمال تو دیدم چو چشم وا کردم
بریده باد زبانم سخن چرا کردم
تو را ندیدم آنجا و کربلا کردم

یکدم که دست داده و با هم نشستیم
از رستخیز فتنه طوفان نه غرقه‌ایم
هرگز نکرده‌ایم توکل به ناخدا
عالم چنین فراخ چه دل‌تنگ مانده‌ایم
دایم بیاد روی تو چون گل شکفته‌ایم
برقع چه احتیاج که از حسرت جمال
ما و رضی که خون هم از رشک میخوریم

گوئی بهم بحلقه ماتم نشسته‌ایم
ما را بین چگونه مسلم نشسته‌ایم
کشتی بجا گذاشته بی‌غم نشسته‌ایم
صحرا چنین گشاده چه در هم نشسته‌ایم
پیوسته در خیال تو خرم نشسته‌ایم
بی‌هم نشسته‌ایم، چو با هم نشسته‌ایم
بی‌اختیار پیش تو با هم نشسته‌ایم

همه دردم همه داغ همه عشقم همه سوزم
وصل و هجرم شده یکسان همه از دولت عشقت
گفتنی نیست که گویم ز فراق به چه حال
دست و پایم طیش دل همه از کار فکنده
غصه بی‌غمیم داغ کند ور نه بگویم
رضیم، جمله آفاق فروزان ز چراغ

همه در هم گذرد هر مه و سال و شب و روزم
چه بخندم چه بگریم چه بسازم چه بسوزم
حیف و صد حیف که دور از تو ندانی به چه زورم
چشم بر جلوه دیدار نیفتاده هنوزم
داغ بی‌دردیم از پا فکند ور نه بسوزم
همچو مه، چشم بدریوزه خورشید ندوزم

زبان در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دارم
به من گر آشنا بیگانه گردد جای آن دارد
خلل دارد یقین با هر که جانان را گمان کردم
تمنایم زمین بوس است خاکم بر دهان بادا

نمی‌گردد بچیزی غیر نامش تا زبان دارم
که با بیگانه، حرف آشنایی در میان دارم
یقین پیش من است آنرا که با مردم گمان دارم
توان بوسید گیرم، خاک کی اندر دهان دارم

قلندر مشربم بر روی دریا پوست اندازم
رضی سان گربه چرخم سرفرو ناید، مرا شاید
سمندر طینتم بر شاخ شعله آشیان دارم
که کرسیها فتاده زیر پا از آسمان دارم

دور از و بسکه سوزم و سازم
هیچ افسون در او نمیگیرد
در و دیوار در سماع آیند
از جمادات شور برخیزد
گر بخونم دمی نپردازد
عالم از غم شود، چه میسازد
کو خرابات عاشقان که در او
میکشم گفته رضی را من
شده نزدیک آنکه بگدازم
آه از دست ترک طنازم
ارغنون غمش چو بنوازم
چون بیادش ترانه آغازم
دل خونین ازو بپردازم
من که جز با غمش نمیسازم
هر چه دارم بیاده در بازم
تو مکش زانکه میکشد نازم

ما بهر هلاک خود هلاکیم
عین عشقیم و آن حسنیم
تا دست بهم دهیم خشتیم
زالایش آب و خاک پاکیم
روح محضیم و جان پاکیم
تا چشم بهم نهیم خاکیم

چون دم از سودای جانان میزنم
شور لیلی طاقتم را طاق کرد
جرعه دردی بصد خون جگر
میکشم آهی بیاد لعل او
گر چه مستم راه مسجد میروم
بی نیازم دار و معذورم اگر
عشقم اسباب بزرگی کرده ساز
داغ را هم داغ مرهم مینهم
گریه بر تاج فریدون میکنم
بر سر دریای خون جولان زنم
پادشاه وقت خویشم چون رضی
آتش اندر آب حیوان میزنم
همچو مجنون بر بیابان میزنم
میکشم پیدا و پنهان میزنم
آتش اندر آب حیوان میزنم
گر چه گبرم لاف ایمان میزنم
خنده بر ناز طیبیان میزنم
تکیه بر جای بزرگان میزنم
زخم را هم زخم بر جان میزنم
خنده بر تخت سلیمان میزنم
بی توگر مژگان به مژگان میزنم
مهر طغرا را انالان میزنم

جز در عشق بهر درکه شدم خوار شدم
داشتم تا خبر از خویش نبودم خبری
حرف ما گوش نمیکرد چه گفتیم رضی
خار بودم همه از عشق تو گلزار شدم
تا شدم مست می عشق تو هشیار شدم
کو همه گوش شد و من همه گفتار شدم

وصالش دمی گر شود حاصلم
که دارد حریفان نشانم دهید
نه آتش قبولم نمود و نه خاک
چو نو دولتان بر نتابد دلم
طلسمی که بگشاید این مشکلم
چه کردند یا رب در آب و گلتم

رضي سان چه باك ار ندارم خرد

که من در جنون مرشد کاملم

گلها ز من شکفته مگر بانگ بلبلم
خون در دلم همی کند از آب کوثرم
حسن تو بی تألمم از هوش میرد
اندک اندک بر سرکوی تو فندي میزنم
هر چه میگوئیم از آن میدهد سرها بباد
تو ز ما مشنو سخن با ما مگو و ز ما مپرس
گاه میگیریم و گاهی خنده بر هم میکنیم

شب چشم من نخفت، مگر شبم گلم
جا در دلش نمیکنم ار سحر باطمم
با آنکه در نگاه تو من بی تألمم
پیش تو پستیم و یا هوی بلندي میزنیم
بر در اندیشه زین پس قفل و بندي میزنیم
هر چه بادا بادگویا حرف چندي میزنیم
ما و گردون یکدگر را ریشخندي میزنیم

گهی هشیار و گه مست و ملنگم
نهنگ بحر عشقم لیک افسوس
رسانم تا بدامان حبیب هجران

قلندر مشربم ابدال رنگم
که از عشق تو در کام نهنگم
گرفتد دامن و صلی به چنگم

مرا دستي است بالا دست گردون
منم بر درگهش چون حلقه بر در
هژیرانند اینجا خفته در خاک
تن بی جان چگونه زنده ماند

که نتوان ز آستینش کرد بیرون
نه دست اندرون نه پای بیرون
دلیرانند اینجا غرقه در خون
رضي بي او بگو چون زنده اي چون

بهار حسن یا بستان عشق است
تف آه است یا باد سموم است
بهوش خود نیم معذور دارم
بهشتي چند باشد دوزخ از تو

سرکوي تو يا رشك گلستان
سرشك ماست يا باران نیشان
که آیم بر سرکویت چو مستان
رضي برخیز و عالم کن گلستان

آموخت ما را آن زلف و گردن
آن مار گیسو بر گردن او
بس دلفریبند آن چشم و آن زلف
گر از تو بندم دل بر دو گیتی
تا چند باشی همچون قلیواچ
عمر مسیحا پیشش نیرزد
یاری که پنهان از جسم و جان است
بارم گران است بر دوش گردون
با ما چه حاصل از عقل گفتن
خون کسی نیست بر گردن ما
هر چند خواریم بر درگه دوست

زنار بستن، بت سجده کردن
هر کس که بیند خونش بگردن
آن يك به شادي وين يك به شيون
اي حيف از دل اي واي بر من
در راه عرفان نه مرد و نه زن
روزي بسر با دلدار کردن
در دیده دل دارد نشیمن
روزي که افتد کارم به گردن
ما را چه لازم دیوانه کردن
از ما مپرهیز اي پاك دامن
يك مشت خاکیم در چشم دشمن

دنيا و عقبی نبود رضی را ساقی تو می ده مطرب تونی زن

مه نامهربانم بی‌گنه دامن کشید از من
سخن میرفت از بیگانگان، از خویشان رفتم
بخود بیگانه‌تر امروز دیدم آن ستمگر را
رضی راه فنا را آنچنان در پیش بگرفتم
چه بد کردم، چه بد رفتم، چه بد گفتم چه دید از من
باین ترتیب درس آشنائی را شنید از من
مگر در بیخودیا آشنا حرفی شنید از من
که واپس ماند بسیاری جنید و بایزید از من

ز خواب ناز خیز و فتنه سرکن
حذر از کوری خفاش طبعان
نگویم صورتی را بخش معنی
ز پیش این پرده پندار بردار
خبر گوئی از آن عیار دارم
جگر می پرور از خونابه دل
رضی تا چند ازین بسیار گفتم
حیفم آید که گویدش کس جان
زیر دست جفای تو زن و مرد
دست بر دل ز بیوفائی یار
بی‌وفائی، چه می‌کنی وعده
جور این درد میکشم ناچار
جهان یکبارگی زیر و زبر کن
سری از منظر خورشید در کن
مرا از صورت و معنی بدر کن
زمین و آسمان زیر و زبر کن
برو ای بیخبر فکر دگر کن
غذای دل هم از خون جگر کن
سخن اینجا رساندی، مختصر کن
از کجا جان و از کجا جانان
پایمال غم تو پیر و جوان
داغ بر تن ز محنت هجران
سست عهدی، چه می‌کنی پیمان
تا که دردم رضی کند درمان

روی یار است یا گل نسرین
زیر دستت چه آفتاب و چه ماه
چند از حسرت سراپایت
همه ز نار بر میان بندی
سر به چرخش فرو نمی‌آرم
بدگمان گشته‌ای بکش زارم
بر رخ او رضی عرق بنگر
بی‌طهارت نمیرسد به نجات
چند ازین غافل‌ی رضی برخیز
کوی یار است یا بهشت برین
پایمال چه آسمان چه زمین
بی‌سرو پا شویم و بی‌دل و دین
بشنوی حرفی از گوشه نشین
گر سرم ز آسمان رسد به زمین
کاین گمان میکشد مرا بی‌یقین
گرد مه، گر ندیده‌ای پروین
بی‌بکارت، نمیرسد کابین
کاروان رفت بیش ازین منشین

غمزه خونریز و عشوه در پی جان
چند از حسرت سراپایت
چند گیرم ز غم به دندان دست
سرو آزاد جان ازین غم داد
آنچنان شد غمش گریبان گیر
چون توان برد دین و دل ز میان
بی‌سرو پا شویم و بی‌دل و جان
آه از دست آن لب و دندان
که گرفتار توست پیر و جوان
که گریبان ندانم از دامان

روز وصل تو میروم از هوش
دوست هر چند دشمن است با ما
نکند در دلت اثر آهم
کاش درد دلم فزون نکني
گر به عهدهت زبون شویم چه باک
سر شوریده رضی است مگر
شب مهتاب، وای بر کتان
ما بدو دوستیم از دل و جان
چکند باد با دل سندان
چون به دردم نمیشوی درمان
سد اسکندریم در پیمان
که چو گوئی فتاده در میدان

تو بدین چشم شوخ و روی چو ماه
زیر دست چه آسمان چه زمین
روز مستی نمیبریم بسر
چون ننالیم که از تماشایش
آنچه آن جلوه کرد با جانم
ای که بی باک بر سر راهش
باش یک لحظه تا برون آید
نفست از چه مرده زنده کند
سنگ سوزم اگر ببارم اشک
گاه و بی‌گاه منع ما نکني
گفتمش میروم رضی گفتا
ببری دل ز دست سنگ سیاه
پایمالت چه آفتاب و چه ماه
این زمان آمدیم بر سر راه
باز گردد بسوی دیده نگاه
برق هرگز نمیکند به گیاه
میروی و نمیروی از راه
آفتابم ز زیر ابر سیاه
گر نه روح الهی، بلا اشباه
چرخ ریزم اگر بر آرم آه
چشمت ار بر رخس فتد ناگاه
هر کجا میروم خدا همراه

نتوان گذشتن آسان از آن کو
از دست آن شست مشکل توان رست
حرف خلاصی فکر محالی است
دل میربایند جان میستانند
زان مه که گاهی پهلوی غیر است
تا رو نهادیم در عالم عشق
از دوست نتوان ما را بریدن
هم جان ستانند، هم دلفریبند
گوئی که بوئی ز آن گل شنیدم
چون به توان کرد عاشق به تدبیر
بی می خرابم بی‌جرعه مدهوش
گفتم رضی را سر نه بدین در
گل تا بگردن، گل تا بزانو
صیاد ما را سخت است بازو
فکری دگر کن حرفی دگر گو
شو خان به بازی، شیران به بازو
صد داغ داریم، پهلوی به پهلوی
با هر دو عالم گشتیم یکرو
ناصح تو مینال، مشفق تو میگو
آن زلف و کاکل، آن چشم و ابرو
خود را نیایی، یایی گران بو
کی خوش توان کرد دندان به دارو
زان لعل میگون زان چشم جادو
کارش همین است در آن سرکو

نرگست آن کند به شهلائی
آفت پارسایی و پرهیز
تو به شوخی چگونه مشهوری
که ندیده است چشم بینائی
آتش خرمن شکیبائی
من چنان شهره‌ام به شیدائی

هرکجا هست میکشد ناچار
دل اگر آهن است آب شود
گاه نظاره حیرت حسنت
از غم دوری تو نزدیک است
حسن شوخی و عشق رسوائی
چون تو جام کرشمه پیمائی
خون کند در دل تماشائی
چون رضی سوزم از شکیبائی

چند دل‌های مبتلا شکنی
چند پیوند جان ما گسلی
پا نیارم کشید از سر کوی
شکنی گر دل رضی سهل است
دلفریبی، تو دل چرا شکنی
چند پیمان و عهد ما شکنی
گر سرم را هزار جا شکنی
تو که جام جهان نما شکنی

ای کاش که بود ما نبودی
نگشود ز کعبه در کسی را
ز افسانه و اعظان فرسردیم
کمی مرد غم تو بودم ای عشق
جز دوست اگر ز دوست خواهی
مجنون توام چنانکه بودم
ای دل چه به های های گریبی
یا بنمودی هر آنچه بودی
از ما در دیر را سجودی
ای مطرب عاشقان سرودی
صد بار فزونم ار نمودی
در مذهب عاشقان جهودی
با ما نه ای آنچنانکه بودی
هوئی مگر از رضی شنودی

چه التفات به خار و خس چمن داری
تمام سحر و فسونی به دلفریبی خلق
مگر تلافی ما در دلت گذشته که باز
خورند خون همه اعضا ز ذوق شمشیرت
نشاط و عیش بیزم تو خوشه چینانند
چه دوستیست به آن سنگدل رضی دیگر
که عار و ننگ ز نسرین و یاسمن داری
چه احتیاج به زلف و رخ و ذغن داری
هزار عربده با خوی خویشتن داری
مگر به خاطر خود فکر قتل من داری
که می قدح قدح و گل چمن چمن داری
چه دشمنیست که با جان خویشتن داری

هجران اگر نکردی آهنگ زندگانی
داراست هرکه جان برد از چنگ مرگ بیرون
بی عشق کس ممیراد، بی درد کس مماناد
میبرد زندگانی گر جان ز چنگ مردن
ای آنکه سنگ کوبی بر سینه از غم مرگ
ای آنکه زندگی را بر مرگ می‌گزینی
پیوسته زندگانی در جنگ بود با ما
دوری او رضی را نزدیک گشته گویا
بیچاره جان چه کردی با ننگ زندگانی
ما جان به مرگ بردیم از چنگ زندگانی
کان عار مرگ باشد وین ننگ زندگانی
کس جان بدر نمیبرد از چنگ زندگانی
گویا سرت نخورد است بر سنگ زندگانی
یا رب مبارك بادت اورنگ زندگانی
با مرگ صلح کردیم از ننگ زندگانی
کاثار مرگ پیدا است از رنگ زندگانی

درین بوستانم نه هائی نه هوئی
درین گلستانم نه رنگی نه بوئی

چه کردم چه گفتم چه دیدی که هرگز
خمارم کجا بشکند جام و باده
دویدیم چون آب بر روی عالم
نکردیم هرگز کسی را سلامی
چه شوری است در سررضی را ندانم

نیائی نپرسی نخواهی نجوئی
بهر حال اگر خم نباشد سبوی
ندیدیم در هیچ آب روئی
رسیدیم هر جا، کشیدیم هوئی
که پیوسته دارد به خود گفتگوئی

کیم از جان خود سیری ز عمر خویش بیزاری
ندانم لذت آسودگی لیک اینقدر دانم
بهم شیخ برهمن در خرابات مغان رقصند
چه در خلوت چه در کثرت، بهر جا هرکه را دیدم
گرفتار گل و آن بلبل زارم که تا بوده
مگر صبح ازل سازد خلاصم و نه چون سازم
چه کم گردد ز معشوقی چه کم گردد ز محبوبی
کند منعم ز دیوار و در او مدعی سهل است
به کار خویشتن مشغول هرکس را که می بینم

سیه روزی، سراسر داغ جانسوزی جگر خواری
که به باشد دل آزرده از سودای بسیاری
نه او در بند تسیحی نه این در بند زناری
نه خالی خلوتی از تو، نه بیرون از تو بازاری
نسوده بی ادب در سایه گلبرگ، منقاری
که پیچیده است گردم شام هجران چون سیه ماری
اگر در کار ما ضایع کند از دور دیداری
میان ما و یاد او نخواهد بود دیواری
بغیر از عاشقی کاری نیاید از رضی باری

از لطف چو در نظر نمیائی
در مدرک عقل و حس نمیکنجی
جانم بر لب ز انتظار آمد
پر شد همه بام و بر ز غوغایت
هنگام تلافی دل افکاران
ما بر در هجر جان دهیم و تو
ای گریه بلات چیست کز چشمم
کیفیت زندگی نمی فهمی
تا یک سر موی از تو میماند
گفتی که نمانده پای رفتارم
هرگز نروی که باز در چشمم
عمرت شد و توشه ای نمیبندی
دیگر بسر رضی نیاید

از پرده چرا بدر نمیائی
در گوشه مختصر نمیائی
تسلیم کنم اگر نمیائی
با آنکه به بام در نمیائی
با عشوه خویش بر نمیائی
با ما ز در دگر نمیائی
بی لخت جگر بدر نمیائی
تا با غم عشق بر نمیائی
با یک سر موی بر نمیائی
ای مرد چرا به سر نمیائی
خوشر ز دم دگر نمیائی
گویا تو بدین سفر نمیائی
ای عمر چرا بسر نمیائی

ای رانده درگاه تو خواری و عزیز
ما هیچ و رای تو ندیدیم و نبینیم
ای آنکه تمیز بد و نیکت خفقان کرد
شبهه جگرت خون کند ای مدعی علم
گر اینت بود عشوه چه دلها که نسوزی

پیدا ز تو هر چیز ندانم تو چه چیزی
ای آنکه بتحقیق، و رای همه چیزی
بدها همه نیکند، زهی اهل تمیزی
صد خرمن ازین دانش و پندار نبیزی
ور اینت کرشمه است چه خونها که نریزی

در خلوت او دورتر از هجر رضي وصل اینجاست که اصلاً نتوان کرد تمیزي

چشم افتاد بر جمال کسی
دعوي بندگي غير مکن
بر مزن گرد شمع ما اي غير
دل شوریده را چو ساغر مي
رفته بر باد برگ این باغم
ترك فریادکن رضي کانجا
که گرو برده ز آفتاب بسی
که تو آزاد کرده هوسي
که نه پروانه اي نه خر مگسي
نتوان داد هر زمان بکسي
نه پس اندوزي و نه پیش رسي
نرسد هیچکس بداد کسی

این نگه و چشم و زلف و روکه تو داري
با لبش اي لعل ناب در چه حسابي
از تو يکي قطره آب بحر محیط است
دين و دل اي پادشاه صورت و معني
هیچ تو از روز بازخواست نترسي
دل چو رضي مينهي به درد وداعش

نگاهي دیدم از چشم سیاهي
اگر برقع براندازي ز رخسار
بهارم را تماشا کن نگارا
اگر يك ذره زو تابد بر آفاق
همي خواهم که آن نامهربان را
بسر تا چندگرداني رضي را
که کوه صبر پیشش بود کاهي
کرشمه گیرد از مه تا به ماهي
سرشگم ارغوان و چهره کاهي
کند هر ذره را خورشید و ماهي
بلاگردان شوم خواهي نخواهي
الهي من سرت کردم الهي

اي که بجز دلبري تو کار نداري
اي همه داروي دل مگر تو بهشتي
آنچه دل دشمنان بهم نسنپندد
بگسلم از جان و دل اگر پذيري
ریخت دلم آبرو که خونش بريزي
چند بر آن در روي و بار نیابي
دور از آن مایه حیات نمرده است
کار جز آزار جان زار نداري
وي همه آرام جان مگر تو بهاري
چند تو بر جان دوستان بگماری
بگذرم از هر چه هست اگر بگذاري
عذر نگوئي و گر بهانه نیاري
مردنت اولي دلا که عار نداري
زنده رضي را دگر براي چه داري

بهار و باده و عشق و جواني
ز من آموخت زلفش تیره روزي
ندیدم جز خطا از خط و خالش
من آن مزدور محروم که کارم
غنیمت دان غنیمت تا تواني
بمن آموخت چشمش ناتواني
نمیدارد وفا هندوستانی
گل داغي بمزد باغباني

چه پرسي از رضي نام و نشان

غلام تو، سگ تو، هر چه خواني

نه رسم دير و نه آئين كعبه ميداني
بمال و جاه چه نازي، كه شخص نمرودي
تميز نيك و بد از هم نكردنت سهل است
درين جهان ز تو حيوان بجان خود مانده
بغير انسان هر چيز گويمت شادي
چه جانور كنمت نام ماندهام حيران
چه لازم است مدارا دگر به دشمن و دوست

ندانمت چه كسي، كافري، مسلماني
بخورد و خواب چه سازي كه نفس حيواني
بلاست اينكه تو بد نيك و نيك بد داني
كه ره بسي است ز تو تا جهان انساني
بغير آدم هر چيز خوانمت آني
بهيچ جانوري غير خود نيمياني
كنون كه گشت رضي كشتي تو طوفاني

خوشر ز بهشتي و بهاري
در بزم مدام عيش و نوشي
در خشم و عتاب صلح و جنگي
از كويت اگر روم عجب نيست
بر هر مويت دليست آونگ
يكبار نيامدي بكارش

مجموعه لطف كردگاري
در رزم تمام گير و داري
در ناز و كرشمه نور و ناري
زين كشته تو صد هزار داري
هشدار كه شيشه بار داري
تا رفت رضي بكار و باري

اي كه در ره عرفان مستمند برهاني
سبحه زهد و سالوسي، خرقة زرق و شيادي
مشكل ار بكف آري، بعد از اين بدشواري
اين ضيا ندارد مه اين صفا ندارد گل
روشني طور است اين يا فروغ آن چهره
اي هلاك چشمت من تا بچند مخموري
كرده از دل و جانت، اي جهان زيبائي
نيستم چو نامردان در لباس رعنايي
كار من رضي از زهد چونكه بر نمي آيد

ترسمت چو خر درگل عاقبت فرو ماني
آه از اين خدا ترسي، داد از اين مسلماني
آنچه داده اي از كف پيش از اين باساني
كس بتو نيمياند تو بكس نيمياني
موج بحر نور است اين يا رياض پيشاني
اي اسير زلفت دل تا به كي پريشاني
آسمان زمين بوسي، آفتاب درباني
سرکش و سرافرازم شعله سان به عرياني
ميروم تلافی را بعد ازین به رهباني

نميداني تو رسم دوست داري
مگو پيمان و عهدم استوار است
غمت چندانكه با ما سازگار است
غبارم را تواني داد بر باد
دمار از روزگار غم بر آرم
رضي گوئي تو را ديگر چه حال است

نميدانم كه با جانم چه داري
كه در پيمان شكستن استواري
تو صد چندان بما ناسازگاري
اگر بر دل ز من داري غباري
اگر افتد بدستم روزگاري
خبر گويا ز حال مانداري

ترجیع بند

ای سرو سہی کہ بر سمندی
بنگر کہ چہ رستخیز برخاست
افکنده‌ای از دوال فتراک
یک وعده کرا خراب کرده است
معلوم چو کم شود ز خوبی
زان گشته خراب خانہ دل
افکنده بخاک راہ پستیم
ای کاش کہ طرہ پریشان
خودگویی کہ در چہ میتوان بست
آن کو نبرد ز عشق شوری
چشم من و روی بی نظیری
از بہر شکار خلق ہر سو
سہل است ہلاک ما مبادا
عمری ز پیش عبث دویدیم
بنشینم و خوکنم بہ ہجران

پشت دو جہان بگو بچندی
زین شور کہ در جہان فکندی
بر گردن جان شکاربندی
گو راست مباح ریشخندی
کاسودہ شود نیازمندی
کورا نہ دري بود نہ بندی
نظارہ قامت بلندی
بر دوش چنین نمی فکندی
آن دل کہ ز مہر دوست کندي
بر خویش بسوز گو سپندی
گوش من و حرف دلپسندی
انداخته عنبرین کمندی
بر خاطر نازکش گزندی
منبعد بر آن سرم کہ چندی
ور جان برود فدای جانان

آسودہ دلی شعار ما نیست
زان قامت آسمان خمیدہ
باور نکند کس ار بسوزم
دل شیفتہ تو شد چہ سازم
فکر سر خود کنیم کو را
یکروز بکام دل نشستن
ہر لحظہ در آردم بہ شکلی
زین بیش مشو شکفتہ ای گل
کردیم بس امتحان کسی را
ہر خیرہ سري حریف ما نہ
شاید کہ کنیم ناز بر چرخ
از دولت عشق کامرانیم
ہر چند تحملي ندارم
بنشینم و خوکنم بہ ہجران

راحت در روزگار ما نیست
کش طاقت حمل بار ما نیست
کس در دل بی قرار ما نیست
دیوانہ بہ اختیار ما نیست
پروای دل فکار ما نیست
در طالع روزگار ما نیست
سودای تو کرد، کار ما نیست
کاین حوصلہ در بہار ما نیست
دست و دل و کار و بار ما نیست
ہر مردہ دلی شکار ما نیست
خورشید بہ حسن یار ما نیست
ہر چند کہ بخت یار ما نیست
ہر چند کہ صبرکار ما نیست
ور جان برود فدای جانان

بی پردہ بر آی بر لب بام کارواح شوند جملہ اجسام

روشن شود از تو چشم اعمی
دل لذت خواری درت یافت
درد دل ما نوشتنی نیست
گام دگری نهی به منزل
دیگر ز دعا اثر نخواهم
آنکه که ز ننگ و نام افتیم
ما را سرو برگ زاهدان نیست
بی عشق مباد مرد و بی سوز
بی درد دمی نمی شکیم
گفتیم کنیم پای بوشش
بنشینم و خوکنم به هجران
نام که گذشت بر زبانم
از پای در آردم بناچار
بی طلعت تو نمیدهد نور
جز من دگری نمی شناسد
کاهید ز درد هجر جسمم
در بزم وصال چون غریبم
آزردگنی ندارم از هجر
فریاد که آتش فراق
در حسن بلای روزگاری
تا پیش تو روی بر زمینم
وصفت چوکنند، جمله گوشم
هر چند که سوخت است صبرم
بنشینم و خوکنم به هجران

هر چند وفا نکرد با من
در دام نیفتم بکونین
شب نیست که من ز دوری او
چون میوه نارسم به گیتی
حیران علاج شد طیبم
ما هم چو شما صنم پرستیم
بردند قرار و صبرم از دل
کس نیست که دستشان بگیرد
شیرین لب من ز شور عشقت
ز آن چشم نمی روم به خمار
دستش نکنم رها ز دامن
عنقا نگرفته کس به ارزن
نزدیک نمی شوم به مردن
هرگز نرسم به مدعا من
آماده شوید هان به شیون
پرهیز ز ما مکن برهن
حسن آن روی و لطف آن تن
بنگر که چه میکنند با من
آماده شراب و شاهد و من
ز آن روی نمی روم به گلشن

مست است دماغ من به بوئی
خفاش ز نور بی نصیب است
دردم نکشید ننگ درمان
ای لطف و صفای تو به خروار
هر چند نباشدم تحمل
بنشینم و خوکنم به هجران
این مور چه میکند به خرمن
خورشید اگر کند نشیمن
دودم شناخت راه روزن
وی جور و جفای تو به خرمن
هر چند که نیست صبر با من
ور جان برود فدای جانان

آن چشم نظر بکس نینداخت
هرگز ز عتاب بر نیفروخت
قامت نفراخت هیچ سروی
شناخت دگر ز غم سرا پای
مفتون تو زار سوخت در هجر
نهاد بناله ام شبی گوش
در هجر تو چشم وا نکردم
بر خسته ما نظر نیفکند
یکبار تکلفی نفرمود
گفتم نظری بخاکم انداز
بنشینم و خوکنم به هجران
کش واله و بی خبر نینداخت
کاتش در خشک و تر نینداخت
تا پیش قدش سپر نینداخت
در پای تو هر که سر نینداخت
وین راز ز دل بدر نینداخت
یکبار بمن نظر نینداخت
تا لخت دل و جگر نینداخت
بر مرده ما گذر نینداخت
کز رشک به دل شرر نینداخت
یکبار دگر، دگر نینداخت
ور جان برود فدای جانان

ما را سر و برگ چند و چون نیست
دادیم دلش بلا تأمل
بی می مستیم و بی تکلف
آن بحر غمیم کش کران نه
خون میجوشد ز اندرونم
با نغمه هجر چون شکیم
دردی کش دیرم و خرابات
چون حلقه به آن درم که دیگر
بنشینم و خوکنم به هجران
وان صبر که بودمان، کنون نیست
عقل من و توکم از جنون نیست
ما را سر و برگ آزمون نیست
و آن درد دلیم کش سکون نیست
پیداست که زخمم از برون نیست
ما را که دماغ ارغنون نیست
زین هر دو مقام من برون نیست
راهی ز برون به اندرون نیست
ور جان برود فدای جانان

ای وای که آن سوار چالاک
مفشان به عبث سرشک کاینجا
ما قطع حیات خویش کردیم
واقف نه ای از فروغ رویت
جز با غم تو نمی شکید
دیگر نشود به هیچ خورسند
از ننگ نبنددم به فترک
یا قوت برابر است با خاک
دیگر منمائی سینه را چاک
کان شعله چه میکند به خاشاک
این جان حزین و چشم نمناک
خاطر که گرفت خو به تریاک

تا سایه به خاک ما فکندی
 بر تارک آسمان چو تاجیم
 صد شکر که نیستیم هرگز
 زاهد ما را پلید گوید
 دور از تو نمی کشیم آهی
 دور از تو چو مرغ نیم بسمل
 بنشینم و خوکنم به هجران
 چون نیست زبان و دل بهم یار
 بگشا چشمی هلاک دیدار
 دکان بر چین که پاک پرداخت
 در خانه نشین که میکند باز
 رو پیچی و خود کرشمه از تو
 آنان کایزد نمی پرستند
 ای آنکه نداده ای دل از دست
 درکامت اگر کنند ازین می
 شستیم دو دست خود ز ایمان
 مطرب دستی بچنگ بر زن
 سر در ناری دگر به کونین
 گاهی مستور کنج خلوت
 گردیده اگر سر تو خورشید
 گیرد چو شرر بمشتری در
 گاهی رندیم و گاه زاهد
 گو از نظرم مرو که زین پس
 زنهار ز دست دوست گفتن
 انکار مکن که آشکار است
 بر مار گذر کنی بگیرند
 از دست من آن دو چشم جادو
 بنشینم و خوکنم به هجران
 آن شوخ به شیوه شکرخند
 آن ترک به طره پریشان
 برید هزار یار و اغیار
 صد بار شکست و باز خوردیم
 آنم که بروز بردباری
 ما مرده و مهر او مسیحا
 این است اگر هوای لیلی

در سایه ماست مهر و افلاک
 هر چند که کمترین از خاک
 از بود و نبود، شاد و غمناک
 ناپاک نکرده فرق از پاک
 تا سینه نمی کنیم صد چاک
 گاهی در خون و گاه در خاک
 و جان برود فدای جانان
 در دست چه سبحة و چه زنار
 یار است رسیده بر سرت یار
 سودای تو کیسه خریدار
 دیوار و در تو کار دیدار
 می ریزد صد هزار خروار
 گشتند همه تو را پرستار
 ز آن روی کنی ز عشق انکار
 معلوم کنی که چیست در کار
 بستیم میان خود به زنار
 ساقی پائی برقص بردار
 بینی سر خود اگر بر این دار
 گاهی منصور بر سر دار
 یکبار سری ز پیش بردار
 خاکسترم ار بری به بازار
 گاهی مستیم و گاه هشیار
 جوئی و نیابیم دگر بار
 زنهار، مگوی هیچ، زنهار
 از انکارت هزار اقرار
 پازهر بجای زهر از مار
 بردند هر آنچه بود یکبار
 و جان برود فدای جانان
 زخم ز نمک لبالب آکند
 دین و دل ما ز هم پراکند
 بگسیخت هزار خویش و پیوند
 زان شوخ فریب عهد و سوگند
 پیشم گاه است کوه الوند
 ما بنده و عشق او خداوند
 مجنونم اگر شوم خردمند

سر خم نکنم به پادشاهی
بنشینم و خوکنم به هجران

دارد سر بنده چون خداوند
ور جان برود فدای جانان

ابدال صفت خزیده در پوست
از دشمن و دوست نیست باکم
بر پوست زن و سري بدر کن
کاین خاک که پایمال سازی
حرفی شنوی اگر توانی
و آن زلف که بی سخن زبان داشت
این شهر بیاد داده اوست
بنشینم و خوکنم به هجران

کوبم در دشمنان که یا دوست
چون دشمن و دوست هر چه هست اوست
تا بر نکنند از سرت پوست
دندان و لب است و چشم و ابروست
نیکو بشنو که بانگ یا هوست
وان چشم که بی زبان سخنگوست
وین خانه خراب کرده اوست
وَر جان برود فدای جانان

قصائد

در مدح مولای متقیان علی علیه السلام

دگر چه شد که دلم بر کشید ناله زار
صبا چه گفت به بلبل زیوفائی گل
مگر که یار شکسته است ساغر پیمان
فغان ز دست شکنهای طُره مشکین
بعهد آن يك بي نصیم آزارام
بین بین که چسان میبندد دل زمین
کنار داد ز خویشم به چین پیشانی
بغیر یار نداریم در نظر با آنک
به بزم وصل به دیدار می نپردازم
رفیق بهر خدا دل ازو مگو بر گیر
هزار بار بگفتم تو را که ای بیشرم
تو از کجا و نشستن به پای سایه سرو
تو را به گشت گل و لاله چمن چه رجوع
بخون ما چه مدارا کنی بگو ای چرخ
چه دشمنی که نکردی از آن بتر با من
اگر بحکم تو جان در بر است، گو بر گیر
چرا همیشه مرا داری اینچنین رنجور
رفیق طره پریشان نشسته بر بالین
ز روی لطف بگوئید تا دگر نشود
بکار خویش فرو مانده ام نمیدانم
بیمن پیر خرابات عشق دانستم
کنون ز شوق طریق دگر نمیدانم
ز قرب غیر مگوئید با من مهجور
چو نیست چهره زردی، چه خانقاه و چه دیر
تو را که گفت ندانم بیا بگو ای چرخ
کسی مباد چو من در غم تو بوقلمون
یکیست خاصیت زعفران و گریه من
بغیر دیده خونبار، هیچ دریائی
هزار نوح نسازد علاج طوفانم
مگر که بر لب من شهد ناب کرده گذر
زبان چو برگ گلم باز عنبر آگین است
مگر ز شاه نجف سر زد از دلم حرفی

وصي احمد مرسل قسم جنت و نار
 که مرحبا شنوي هر دم از در و ديوار
 نصيروار هلاکم کنند اگر صدر بار
 شفاعت تو گنه زیر بار استغفار
 که هر که هر چه ازو خواست داده ايزدوار
 که کیست در پس این پرده روز و شب درکار
 سپهر چیست مر او را کمینه خدمتکار
 که نسبت تو بسی کرده اند با جبار
 سگی که بیخ جهنم ازو بود مردار
 چرا که این خر لنگ آبگینه دارد بار
 تو را اگر به سگان درش فتد سر و کار
 هزار بار از آن کرده ایم استغفار
 هزار بار اگر یا علی کنم تکرار
 همیشه تا که بود بید را بریدن دار
 شکفته باد رخ دوستانت همچو بهار
 سپاریم بیکی از آستان هشت و چهار
 زبان دراز مکن کن بعجز خود اقرار

علي عالي اعلا امير كل امير
 تو همچو من به ثنائي علي زبان بگشا
 من از عقیده خود بر نمیتوانم گشت
 زبان به توبه نگرده چرا که بگذارد
 غلط نکرده اگر ابروش گمان برده
 سخن بلند شود ورنه گفتمی با تو
 زمانه کیست مر او را کمینه فرمانبر
 تو خود بگو که چسان نسبت کنم بیکی
 کجا رواست که بر مسند تو بنشیند
 ز سنگلاخ قیامت کجا رود بیرون
 چنان مکن که چو روباه پیچ و تاب زنی
 هر آن نفس که در آن مدحت تو صرف شود
 چو نام دوست مکرر نمیشود هرگز
 همیشه تا که بود غنچه را شکفتن جوی
 بریده باد سر دشمنانت همچون بید
 امیدوار چنانم که وقت جان دادن
 رضی ثنائي چنین مظهري نیاری گفت

قصیده

خورشید گو متاب دگر بر جهانیان
 دیگر چه منت است زمین را به آسمان
 زین رو چرا روند به گلگشت گلستان
 يك در او نمایان احوال انس و جان
 درد دل اسیران از نور چهره خوان
 وي پایمال کرده سر جمله سروران
 هم پادشاه افکن و هم پادشاه نشان
 داد تو را چه حاجت امداد این و آن
 تونیز بخشی هر چه بهرکس که میتوان
 امداد ناتواناي فرمان تا توان
 کارت درست ساخت خداوند مهربان
 مشغول شکر و حمد تو هرکس بهر زبان
 ملك و ملك ثنائي تو خوانند هر زمان
 دوران کامراني تو کام ناتوان
 میدان بگام توست بیرگوي از میان
 گردیده رام توسن گردونت را از آن

شد از فروغ شاه صفی گلستان جهان
 کف کار ابر کرده و رخسار کار مهر
 زین کو چرا روند حریفان به سیر خلد
 جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
 شرح غم فقیران از رنگ چهره خواه
 اي زیر دست کرده زبر دست هر که هست
 جد بر جد و پدر به پدر پیر و پادشاه
 لله هر که هر چه تمنا کند دهی
 بخشیده هر چه باید و شاید تو را خدا
 خواهی که دمبدم ز خدایت مدد رسد
 کار شکستگان جهان را درست کن
 ممنون لطف و مهر تو هرکس بهر طریق
 شاه و گدا دعای تو گویند دمبدم
 اي عهد پادشاهی تو عهد هر فقیر
 دوران چو رام توست بران بر مراد خویش
 بی زخم تازیانه و بی زحمت کمند

هر ناخوشي كه هست تو برداري از ميان
دلها جهد چوگوي بميدان جهان جهان
حيران اين كمندم و قربان آن كمان
فتح و ظفر به پيش دوان همچو ساحران
تسخير کرده‌اي همه عالم بگو چسان
عاقل چرا كند سر خود بر سر سنان
برداشته خدای عدوي تو از ميان
تو زهر دشمناني و پا زهر دوستان
يك از سپاه تو جمعي ز دشمنان
تسخير کرده‌اي چو سليمان توانس و جان
وي طاق آستان تو محراب ابروان
كي پيش آفتاب جلوه نمايند اختران
جمشيد يا قباد كيند و كيان كيان
روشن ز خاك مردم تو دیده جهان
گردی همیشه گرد سر او چو عاشقان
يا رب امان ده او را تا آخر زمان
بر گله غير گرگ نگیرد كسي شبان
نشينده در اوان تو كس نام الامان
حرف نه هرگز نگذشتت بر زبان
قائم بر آستان تو پاكان و راستان
پامال لشگرت سر سردار روميان
لازم ادای شکر تو بر پير و بر جوان
هر سال و ماه و هفته و هر روز و هر زمان

ميدان توست مشرق و مغرب خوش آنگهي
هر گه كه عزم بازي چوگان كني ز شوق
اي نيك و بد اسير كمند و كمان تو
هر سو كه رو نهي پي تسخير مملكت
بي زحمت كشاكش تير و كمان و تيغ
آنجا كه حسن خلق و كرم دلبري كنند
تيغت هنوز نامده بيرون از نيام
از خشم جانستاني و در لطف جانفرا
مردي ز دوستان تو در خصم لشگري
تعمير کرده‌اي چو سكندر تو بر و بحر
اي آستان دولت تو قبله ملوك
پيش تو خسروان جهان را چه اعتبار
در آستان حشمت و جاه و جلال تو
گلشن به سم مركب تو عرصه زمين
اي آسمان مناز به بخت بلند خویش
خلق جهان ز دولت او در فراقند
از دولت حمايت عدل تو بعد ازين
نگشوده در زمان تو كس لب به الحذر
گاه سؤال عاجز مسكين بينوا
چشم كج حسود بود كور از آنكه هست
خواهي كه دست شاه نجف ار كرم كند
واجب ثنای حمد تو بر كوچك و بزرگ
يا رب كه دين و دولت و عمرش دراز باد

كوی عشق

تا ببيني رسم و آئين دگر
رسم، اينجا ترك جان و ترك سر
راه عشق است اين و در وي صد خطر
سر مده اينجا عنان آهسته‌تر
جبرئيل اينجا بريزد بال و پر
پا منه اينجا نداری تاب اگر
سر نهند اينجا براي در دسر
الحذر اينجا كنند از الحذر
كوه از اين غوغا شده زير و زير
بينش و دانش در آنجا كور و كر

در خرابات مجانين كن گذر
عادت اينجا ترك رسم و عادت است
كوي عشق است اين و در وي صد بلا
حضرت عشق است اينجا باش باش
آسمان اينجا ببوسد آستان
زهره شيران شود اينجا به آب
جان دهند اينجا براي درد دل
الامان اينجا كنند از الامان
عقل ازين سودا نهاده سر به كوه
كوشش و خواهش در اينجا لنگ و كور

سر نمی‌دارد خبر اینجا ز پا
 کس نزد اینجا دم از چون و چرا
 هیچ‌کار اینجا نیامد مال و جاه
 جان نبرده هر کس اینجا برده جان
 دیده بر دوز از خود و او را بین
 خود بسوز و هر چه می‌خواهی بساز
 در کلاه فقر میباید سه ترک
 کس ز کس اینجا نمیدارد نشان
 بوالعجب طور است طور عاشقان
 در فراق یکدیگر اشکند و آه
 جز فتوت نیست اینجا میزبان
 گه جگر بر خوانشان از خون دل
 در هلاک افتاده از بهر هلاک
 جایی در زندان و دایم در سرور
 جنت و طوبی از ایشان سرفراز
 نشنود در بزم سرمستان کسی
 شور شوقم در خروش آورده است
 ای بسی نازک‌تر از گلبرگ‌تر
 ای به قد سرو و به رخ خورشید و ماه
 واله گفتار تو پیر و جوان
 سرخوش و شیرین شمایل شوخ و سنگ
 سرو بالا، چشم شهلا، دلربا
 تلخ گو و ترش ابرو تند خو
 در دل او جای کردم عاقبت

پا نمیدارد خبر اینجا ز سر
 کس نگفت اینجا حدیث خیر و شر
 هیچ بار اینجا ندارد زور و زر
 سر نبرده هر کس اینجا برده سر
 خود مبین اندر میان او را نگر
 خود بباز و هر چه می‌خواهی ببر
 ترک دین و ترک دنیا ترک سر
 کس ز کس اینجا نمی‌پرسد خبر
 جمله با هم دوست‌تر از یکدیگر
 در مذاق یکدیگر شیر و شکر
 جز محبت نیست اینجا ما حضر
 در ربوده همچو گرگ از یکدیگر
 کرده خون خود بیگدیگر هدر
 پای در دامان و دایم در سفر
 دنی و عقبی از ایشان مفتخر
 جز حدیث عاشقی چیز دگر
 می‌کند طبعم عزلخوانی دگر
 در نگاهت عالمی زیر و زبر
 وی به دل از سنگ سندان سخت‌تر
 مست از دیدار تو دیوار و در
 سرکش و زیبا و رعنا، شاخ زر
 کج کله، کاکل پریشان، عشوه‌گر
 سخت بازو، سنگدل، بیدادگر
 مهربانی میکند در سنگ اثر

در بند تقدیر

هیچ کاری نشد به تدبیرم
 با قضا من نه مرد مصلحتم
 چون گریزم ز دست بخت سیاه
 محنت شهر را امانت‌دار
 خم شد از غم قدم بسان کمان
 شده نخجیرم از کف و مانده
 محنت روزگار گرسنه چشم
 بسکه شایسته‌ام به ناشایست

چکنم، مبتلای تقدیرم
 با قدر، من که و چه تدبیرم
 پیشه پای مانده در قیرم
 غصه دهر را ضمان گیرم
 بسکه بر سنگ آمده تیرم
 چشم بر نقش پای نخجیرم
 کرده از جان خویشتن سیرم
 گبر و ترسا کنند تکفیرم

در غمش سوختیم و در نگرفت
اشک و آهم دگر جهان گیر است
در بهاری چنین چه دلتنگم
مطربی کو که پرده‌ای سازد
با جوانان همیشه بازم عشق
مرغ و ماهی نمیکشم در دام
گشته‌ام استخوانی از دردت
در تمول اگر چه هیچ نیم
چون شوم زیر بار روی زمین
غم پیریت در جوانی خور
شده‌ام چون مسخر عشقت
از تف دل چو موم بگدازم
نه خرابم چنانکه روح‌الله
سر بی شور ننگ مردان است
تیر بر من چه میکشی چون من
در هلاکم چه میکنی تقصیر
نه چنانست با تو پیوندم
در چه پیچم گر از تو سرپیچم
شرح هجران اگر کنم، ریزد
در غمت شام تا سحر چون شمع
بی لب تلخ کامم از شکر
گر بخوانی ز شوق، میسوزم
دامن از من مکش که در محشر
همه حیرانی و جنون آرد
هرگز دل به هیچ در نگرفت
غم بی درد میکشد زودم
هیچم از هیچکس نبودی کم
اشک و آهم رضی جهانگیر است

می ندانم که چیست تقصیرم
شاید ار گوئیم جهان گیرم
در هوایی چنین چه دلگیرم
شاهدی کو که ساغری گیرم
هست این پند یاد از پیرم
شده ماهی و ماه تسخیرم
بو که سازی نشانه تیرم
در توکل بین جهان گیرم
کاسمان اوفتاده در زیرم
هست این پند یاد از پیرم
ماه و ماهی شده است تسخیرم
گر ز آهن کنند تصویرم
بتواند نمود تعمیرم
تا کی این ننگ را به سرگیرم
کشته شصت و دست زهگیرم
می ندانم که چیست تقصیرم
که بریدن توان به شمشیرم
در که بندم، دل از تو برگیرم
به دل حرف، خون ز تقریرم
سوزم و سوختن ز سرگیرم
بی‌رخت از حیات دلگیرم
ور برانی ز ذوق، میمیرم
خیزم از خاک و دامت گیرم
گوش کس مشنواد تقریرم
گر چه هر دم چو شعله درگیرم
چه غم ار درد میکشد دیرم
گر بدی زهد و زرق و تزویرم
شاید ار گوئیم جهانگیرم

چشم تو

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار
مشریم ننگ و عشق شور انگیز
بحر پر شور و ناخدا ناشی
در خرابات عشق و شور و جنون
صبح عشق است ساقیا بر خیز
کارم از دست رفت و دست از کار
مرکبم لنگ و راه ناهموار
دل به دریا همی کنی ناچار
باختم دین و دل، قلندوار
روز عیش است مطربا بردار

تا بر آریم بانگ نوشانوش
همه شوریم، ما کجا و شکیب
همه شوقیم، ما کجا و سکون
بی‌حضوریم ما کجا و شراب
ای که از عشق دم زنی بدروغ
آنقدر شور نیست در سر تو
خنده زان رو کنی چو بیدردان
سر به کعبه کجا فرود آری
کارت از دیر و کعبه بر ناید
تا به هوش خودی نیاری گفت
چند باشی ز غصه بوقلمون
آسمان و زمین هر چه در اوست
پشت پائی بزن به این هر دو
برو ای خواجه کان متاع نیم
در ره دوست پوست پوشیدم
هیچکس زو نمآنداد نشان
تا بجائی رسید شور جنون
دوست دیدم همه بصورت دوست
خانه او زهر که جستم گفت
این به بازی نشسته در خلوت
یار ما در نیامد از خلوت
هیچگه سبچه‌ای نگرداندم
پر مزن جز در آستانه عشق
دور اگر نیست بر مراد، مرنج
ای که گوئی که دل ازو برگیر
صوفی ار سجده صنم نکنی
همه در ذکر و ما همه خاموش
مرگ بهتر که صحبت بی‌دوست
رضیا کوشش تو بیهوده است

قصیده

چون نام لب تو بر زبان رانم
شوریده آن لبان می‌گونم
دیوانه حرفهای موزونم
هر شام ز غم غنچه دلتگم
از دست مگس گریخت، نتوانم
آشفته طره پریشانم
درمانده خنده‌های، پنهانم
هر صبح‌دمان چو گل، پریشانم

در بتکده‌ها نه بت نه زنارم
 درمانده آشنا و بیگانه
 خورشید جهان نمیدهد نورم
 از خود پیدا چو آتش طورم
 نه جزوه کش جناب آخوندم
 تا چند طپم، نه بلبلم آخر
 هرگز نشوم به کام دل روشن
 جرمم همه آنکه، شخص ادراکم
 از خاطر شادمان، پراکنده
 حل دو هزار مشکلم، اما
 یعقوب نبوده‌ام و محزونم
 اشکم شده سرخ، ابر خونبارم
 هر خیره سری نه در خور جنگم
 در لاف و گزاف، رو به پیرم
 از وحشت من چو دیو بگریزد
 با هیچ کسی نباشدم الفت
 بودم نبود چو جان بی جسمی
 بر یاد تو چون ز دل کشم آهی
 هر چند که بی زبان سخن سازم
 در حلقه عشق، بی ریام یابند
 کام دو جهان ننگنجم در سر
 او در ظلمات و من به نور اندر
 هرگز نروم دگر دم هر کو
 بگذارم جان که تن شود فربه
 هر چند که با جهانیان رامم
 فرهاد دگر، درین بن غارم
 دیوانه و عاقل و سخن سنجم
 من فاش کنم حقیقت خود را
 من شخص نیم شرارم از شرقی

در معبدها، نه دین، نه ایمانم
 شرمنده کافر و مسلمانم
 بر روز سیاه خویش حیرانم
 در خود پنهان چو گنج ویرانم
 نه بوس زن رکاب سلطانم
 تا کی سوزم، نه مرغ بریانم
 گوئی که چراغ تیره روزانم
 عییم همه آنکه، عین عرفانم
 مجموعه خاطر پریشانم
 در چاره کار خویش حیرانم
 یوسف نیم و مقیم زندانم
 خونم شده خشک، شاخ مرجانم
 هر مرده دلی نه مرد میدانم
 در روز مصاف شیر غرانم
 آنم که در شمار انسانم
 گوئی تو، که وحشی بیابانم
 دور از تو بین که جسم بی جانم
 در تیره شبان چو ماه تابانم
 هر چند که بی زبان سخن دانم
 زنهار مگویی من سخن دانم
 هر چند که مفلس پریشانم
 من داغ درون آب حیوانم
 در گردش روزگار حیرانم
 شرمم بادا که ننگ مردانم
 ایشان، نه ز من، نه من ز ایشانم
 مجنون دگر درین بیابانم
 علامه و هرزه‌گو و نادانم
 هر کس هر چیز گویدم آنم
 من جسم نیم رضی، که بی جانم

مثنوی گوهر عشق

الهي سوختم بي غم الهي
چه اشك، اشكي كه چون ريزد زمزگان
چه آه آهي كه چون از دل زند سر
دل بي عشق بر جان بس گران است
تو را خلد و مرا باغ و چمن عشق
ز عشق از هر چه برتر ميتوان شد
اگر يزدان پاك از لات عشق است
ندانند عقل راه خانه عشق
خراب عشق آباد ي ندارد
ندانند دوست از دشمن گل از خار
ز لذت هاي عالم گر كنم ياد
مبادا مرهم داغم جز آتش

كرامت كن نم اشكي و آهي
شود دامان ازو رشك گلستان
بسوزاند دل ياقوت احمر،
سر بي شور مشتبي استخوان است
تو را حور و مرا گور و كفن عشق
خدا گر نه، پيمبر ميتوان شد
جهان را قاضي الحاجات عشق است
كه عقل كل بود ديوانه عشق
بد و نيك و غم و شادي ندارد
برش يكسان بود تسبيح و زنار
بجز خون جگر چشم مبناد
رضي خواهي بعالم گر دلي خوش

رباعیات

باز آ باز آ، چو روح در تن باز آ چون جان به بدن، چو گل بگلشن باز آ
گفتی که چسان تو زنده‌ای دور از من دور از تو فتاده‌ام به مردن باز آ

در دین حق ار نبوده‌ای مادر زا این چشم ببند و چشم دیگر بگشا
بشناخت تو را هر آنکه دور از من دید چون قبله که پیدا شود از قبله نما

شوخی که تمام پای بستم او را بی منت جام و باده مستم او را
گفتا مپرستید بغیر از من کس جز او نه کسی تا که پرستم او را

از بس در سر هوای آن دوست مرا روی دل از آنجهت بهر سوست مرا
چون دوست نمی‌کند ز دشمن فرقم دشمن که نکرد فرق از دوست مرا

ای عشق بحسن دیده در ساز مرا عیبم همه سر بسر، هنر ساز مرا
دل گیرم از آب زندگانی، دلگیر لب تشنه بخوناب جگر ساز مرا

رفتم بر آن نگار سیمین غبغب گفتم بسفر می‌روم ای مه امشب
روئی چو قمر، زلف چو عقرب بنمود یعنی که مرو هست قمر در عقرب

هرگز دل خو نگشته‌ام از غم نگرفت راه و روش مردم عالم نگرفت
کس یار نشد به ما که اغیار نگشت کس مار نشد که او ز مارم نگرفت

ای گشته تو را صفات، مانع از ذات از ذات فرو نمان به امید صفات
چندم پرسی کز چه جهت روزی توست با آنکه خداست رازق از کل جهات

آهم ز فراز آسمانها بگذشت اشکم ز محیط هفت دریا بگذشت
گفتی که به کار سازیت برخیزم بنشین بنشین که کار از اینها بگذشت

سر کرده اهل دانش و دید اینست شایسته تخت و تاج جمشید این است
خورشید هزار طعنه دارد با بدر بدری که زند طعنه بخورشید این است

از کوهی، ار عمر درازت هوس است جاوید اگر شوی همان یک نفس است
خر تیره‌ای الاغ تا کی شرمی درمانده‌ای مزبله تا چند بس است

بی عشق مباش اگر چه محض سخن است بی درد مزی اگر چه درد بدن است
در قید فنا مباش کازادی تو از نیستی و نیست، مجرد شدن است

آن رند که در عالم دل آگاه است از دامن او دست فلک کوتاه است
ای آنکه به دل تو را غم جانکاه است از ما تا تو هزار فرسخ راه است

با درویشان کبر خود اندیش بد است با خویش بدست آنکه به درویش بد است
از بسکه بدم بخویش، از خوبی خویش با من خوب است آنکه بدرویش بد است

یک حرف مگو اگر هزارت سخن است از خود مشنو اگر چه در عدن است
بگذر ز دو کون و هیچ در هیچ میبچ، بر خویش میبچ اگر چه بارکفن است

ای دل شادی به سوز ماتم این است بیگانه عالم غمی، غم این است
دوزخ به مکافات تو درمانده و تو جنت طلبی برو جهنم این است

ما را غم دی و محنت فردا نیست آن را چه خوریم غم که پا بر جا نیست
یکدم فرصت به هر دو عالم ندهیم کم فرصتی ار کند فلک با ما نیست

ای آن تو را بسی غم تنباکوست خوش باش که هر خار و خسی تنباکوست
اوقات تمام تیره و تلخ گذشت گویا همه عمرت، نفسی تنباکوست

در عشق اگر جان بدهی، جان آنست ای بی سرو سامان، سرو سامان آنست
گر در ره او دل تو دارد دردی آن درد نگهدار که درمان آنست

آنکو به زبان خلق جز عیب نداشت او هیچ خبر ز عالم غیب نداشت
من زنده عقل را فشردم صد بار چیزی بجز آن واهمه در جیب نداشت

این وادی عشق طرفه شورستانی است
غافل منشین که خوش حضورستانی است
هر دل که در او مهر بتی چهره فروخت
هر جا برود، چراغ گورستانی است

هر دل که رهین تن بود او دل نیست
راهی نبود که او بمنزل نرسد
در عالم دل خبر ز آب و گل نیست
جز راه محبت، که در او منزل نیست

عشق است که بی زلزله و غلغله نیست
این راه نرفت هر که سر در نهاد
گر ره نبری بجان جای گله نیست
گویا که در این قافله سر قافله نیست

در عشق حکایت غم انگیز نیست
گفتم شاید جز او ببینم چیزی
افسانه مصر و شام و تبریزی نیست
چون دیدم من بغیر او چیزی نیست

از ذره سرگشته، قرار تو کجاست
در آمدن و بودن و رفتن مجبور
وی مشت غبار، اعتبار تو کجاست
ای عاجز مضطر، اختیار تو کجاست

این دار فنا بلند از پستی ما است
گفتم چه گناه کرده‌ام تا هستم
وین سختی ناتمام از هستی ما است
یا رب چه گناه بدتر از هستی ما است

عرق از برگ گل انگیختنش را نگرید
بخدا گر دهندش، هیچ تواند کس دید
آب و آتش بهم آمیختنش را نگرید
یا اگر دید توان، پس ذقنش را نگرید

در باز بروی دلم از ناز نمی‌کرد
با غیر اگر صحبت او گرم نمی‌بود
هر چند که در می‌زدم، آواز نمی‌کرد
دل در بر من بیهده پرواز نمی‌کرد

برکف چه نهم سبحه که ز نارم شد
عقلم نمود چاره و عشق بسوخت
در بر چه کنم خرقة که سر بارم شد
از پیش نرفت کاری و کارم شد

عاشق به گدائی نه شهی می‌خواهد
عاشق بمثل اگر چه روح القدس است
نه لاغری و نه فربهی می‌خواهد
خود را از ننگ خود تهی می‌خواهد،

یکبار بیا بین در آن سرو بلند من نیز دل از غمش توانم برکند	ناصر چکنی زبانم از پندم میند گر چشم ز روی او توانی برداشت
علامه دانشند و عین دیدند نادیده بد و نیک جهان را دیدند	آنانکه علم به عالم تجریدند ناکشته، تر و خشک جهان را کشتند
در هر دو جهان واقف اسرار نبود از عالم دل کسی خبردار نبود	در صومعه و مدرسه دیار نبود بودند همه لنگر آن عالم لیک
نه جامه سفید ساز و نه خرقه کبود ما فانی مطلقیم در عین وجود	ز آئینه دل چو زنگ اغیار زدود چون اهل زمان نه ایم در قید فنا
شایسته انوار تجلی نشود عشق آن باشد که دل تسلی نشود	مجنون که تمام محو لیلی نشود گفتی که به عشق دل تسلی گردد
عیب و هنر تمام عالم پوشد خون در دل ما ز مهر دشمن، جوشد	یک جرعه هر آنکه از می ما نوشد ما صاف دلان کینه نداریم ز مهر
گاهی از من، هزار من میسازد این میسوزد که او بمن میسازد	گاهی چو مرده در کفن میسازد میسوخت مرا اگر نمیسوخت دلم
که معقولم به گفتگو میسازد بس از چه نکوست آنچه او میسازد	که مجنونم به دشت و کو میسازد گویند که نیکو نبود ساختگی
وی گردن سرکشانت در خم کمند یا کرده طلوع آفتاب از الوند	ای رتبه تاج و تخت را کرده بلند شاهست سوارگشته بر اسب سمند
آبم که به هیچ کس مدارم نبود نارم که ز سوختن کنارم نبود	خاکم که به هیچ کس گذارم نبود بادم که به هیچ جا قرارم نبود

هر چیز که پرتوی بتو در تابد اندیشه مکن که نیک باشد یا بد
زنهار بجز در خرابات مکوب کانجاست که هر که هر چه خواهد یابد

این خلق جهان به یکدگر کینه ورنند گویا که ز مرگ خویشتن بی خبرند
همچون دو سگ گرسنه از بهر شکم از روی حسد بیکدگر مینگرند

دل جز بغمش، بهر چه در ساخته بود خود را ز حضور دور انداخته بود
عشقم بسر از سایه نینداخته بود عقم ز برای هیچ در باخته بود

تا در ره عشق پای از سر نشود ایمان با کفر ما برابر نشود
تا آینه از آه منور نشود بر روی کسی گشاده این در نشود

از خواری شاگرد و ز فخر استاد صد چاک به جیب هستیم پیش افتاد
ز استاد بگشوم آمد اینحرف آزاد فریاد زدانش و ز نادانی داد

تا گلگون اشک و چهره کاهی نشود دل مشرق انوار الهی نشود
سالک که ز سر خویش واقف گردد او عارف اسرار کاهی نشود

حسن عملم ز برگ کاهی پی شد راه ازلم ز برق آهی طی شد
از عمر حضر نشد جز اینم معلوم کی صبح بهر شادمانی دی شد

در گوش هر آنکه این صدا بنشیند مشکل که در این طلب ز پا بنشیند
از بوی گلی مرغ دلم از جا شد اکنون حیرانست کجا بنشیند

عشقم مجنون و هرزه گو میسازد عقم مفتی شهر او میسازد
گرم است میان عقل و عشقم صحبت میسوزد این مرا که او میسازد

تا چند دلا تیره و تارت دارند حیرانم من، بهر چکارت دارند
مانند دزدی که کشندش بردار سرگشته درین پای چو نارت دارند

تا چند رضي به گير و دارت دارند
بر خيز رضي سنگ گراني موقوف
گيرم بخزان چو نوبهارت دارند
كاينده و رفته انتظارت دارند

ما را سر و برگ خويش و بيگانه نماند
ديوانه شدم در غم ويرانه خويش
زان افسونها بغير افسانه نماند
افسوس كه ويرانه به ديوانه نماند

صد شكر كه يادت همه از يادم برد
گفتم كه دمي گريه كنم آهم سوخت
وين هستي موهوم ز بنيادم برد
رفتم كه دمي آه كشم بادم برد

در وادي معرفت نه گير است و نه دار
رفتم كه زمعرفت ز نم دم، گفتا
كانجا همه بر هيچ نهادند سوار
دريا به دهان سگ مگردان مردار

اي آنكه ز عشق تو مرا نيست قرار
بر هر بد و نيك پرتو انداز چو مهر
زين بيش بدست غصه خاطر مسپار
بر ناخوش و خوش گذر تو چون باد بهار

تاكي ز جفائي چرخ باشم من زار
چشم بيدار بعكس بختم ايكاش
جان خسته و دل شكسته خاطر افكار
بختم بودي بجاي چشم بيدار

فريادكه سبحه در كفم شد زنار
گفتم كه بهيچ كار هرگز نايم
افسوس كه يار عاقبت شد اغيار
چيزي نبود كه او نباشد در كار

چون سيل كه آخر بنشيند ز خروش
گفتم بگوش آنچه نبيند به چشم
در مجلس اهل حال گشتيم خموش
ديديم بچشم آنچه نبيند به گوش

گشتيم همه روي زمين را بچراغ
داغ از فرح آباد چنانست جنان
مثل فرح آباد ندادند سراغ
ز اشرف فرح آباد چنان باشد داغ

ميزند مرغ دلم پر به هواي اشرف
گويند بهشت، ليك تا ديد صفاش
چونكه فردوس نباشد به صفاي اشرف
از شرم فكند سر بپاي اشرف

من خلد ندانم به صفای اشرف فردوس نباشد به صفای اشرف
زین پیش هوای جنتم در سر بود زین پس سر ما و خاک پای اشرف

هر دل که درین زمانه درویش ترک از نیش زبان ناکسان، ریش ترک
خواهی که مقام لی مع الله یابی گامی بنه از من و توئی پیشترک

تا چند زمانی و مکانی باشیم وامانده ز پای کاروانی باشیم
آن روزکه آب زندگانی می ریخت می خواست و بال زندگانی باشیم

با سبحه به چپ و راست ساغر گیریم وز ننگ ریا دین قلندر گیریم
چون باد به هر ناخوش و خوش در گذریم چون شعله بهر خار خسی در گیریم

ما دیدن عیش تو مدام انگاریم زهر غم تو لذت کام انگاریم
ما آب خضر بی تو حرام انگاریم یا زلف و رخ تو، صبح و شام انگاریم

هر چند که پوشیده ترم، عورترم هر چند که نزدیک ترم، دورترم
سبحان الله در آن جمال از حیرت هر چند که بینده ترم، کورترم

آنی که به فکر در نیائی چکنم؟ از فکر به ذکر در نیائی چکنم
نی نی غلطم فکر چه و ذکر کدام این معنی گو، اگر نیائی چکنم

چون نام لب تو سرو چالاک بریم رنگ از رخ آب زندگی پاک بریم
دادیم بیاد بر تمنای تو عمر مگذار که حسرت تو بر خاک بریم

زاهد مستیم و بی ریا میرقصیم نه چون تو به تسبیح و ردا میرقصیم
یکذره چو از هوای او خالی نیست چون ذره شدیم و در هوا میرقصیم

تا کی غم طیلسان و اطلس بخوریم بازیم، کجا طعمه کرکس بخوریم
روشن دیدیم روی بی رنگی را دیگر به چه رنگ، بازی از کس بخوریم

تا چند بساط شادي و غم گيريم راه و روش مردم عالم گيريم
كو زلف مشوشي كه در هم پاشيم كو شعله آتشي كه در هم گيريم

چون شعله به هيچ همدمي دم نزديم كز سوز دل آتشي به عالم نزديم
داغ دل خود به هيچكس ننموديم كارايش روزگار بر هم نزديم

چون اهل ريا چو ربنا در گيريم درويشي ما بسي كه ساغر گيريم
گاهي دم خود بسالها، در بازيم گاهي به دمي ملك سكوندر گيريم

صد شكر كه آشفته سر و دستارم برگشته ز دوست خلوت و بازارم
حاصل كه رسیده تا بجائي كارم كزياد رود اگر بيادش آرم

ما ناب گلاييم، گل آلود نه ايم يا همچو چراغ تيره در دود نه ايم
با اينهمه بود، غير نابود نه ايم در عين وجود هيچ موجود نه ايم

يك كوچه شده است خلوت و بازارم يكسان گشته است اندك و بسيارم
يك ره گشتيم با دو عالم زان رو يكرنگ شده است سبحة و زنارم

بر سر چوكلاه عاشقي افرازم سر بازيها تمام بازي سازم
يكذره غم درون، برون ار فكنم غمهاي جهان تمام، شادي سازم

اي يافته هر چه خواسته از يزدان اسكندر و مهدي و سليمان زمان
اي آنكه ز شان، مير درگاه تو را قيصر، قيصر خواند و خاقان، خاقان

صد شكر كه نيستم من از بي خبران كه مست ز و صلح و گهي از هجران
دانشمندان تمام گريان بر من خندان من ديوانه به دانشمندان

ني در غم فرزند و زن و خويشم من ني خويش به قيد مذهب و كيشم من
رفتم كه حساب خود كنم هيچ نبود شايد اگر از هيچ نينديشم من

اي تخت تجمل تو بر عليين افتاده ز جاي آنچنان، جاي چنين
نه راه پس و نه راه پيشت باشد بگذار ز خجلت و فرو شو بزمين

آنانکه جمال غيب ديدند همه رفتند و به عيش آرميدند همه
يك حرف ز مدعا نگفتند بکس با آنکه به مدعي رسيدند همه

ليلي خواهي به تربت مجنون شو لؤلؤ خواهي به لجه جيحون شو
گفتي که برون شوم بي معرفتي با خود چه شوي، برو ز خود بيرون شو

اي پادشه مملکت آگاهي در زير نگين تو را، ز مه تا ماهي
باختم رسل چسان رسالت شد ختم ختم است چنان، بحضرت تو شاهي

تا در ره دوست سر ز پا ميداني نه مبدأ خود، نه منتها ميداني
در عالم آشنائي اي بيگانه تا بيگانه ز آشنا ميداني

تا جانب دوست رو ز هر سو نکني از گلبن تحقيق گلي بو نکني
چون جانب دوست رو نهي هر جا هست ز نهار بجانب دگر رو نکني

گر بوئي از آن زلف معنبر يابي مشکل که دگر پاي خود از سر يابي
از خجلت دانائي خود آب شوي گر لذت ناداني ما در يابي

در صومعه و مدرسه گشتيم بسي در دهر نبود، هيچ فرياد رسي
رندي ز کجا و زهد و سالوس کجا دين و دنيا بهم ندیده است کسي

صد حيف ايدل که مرد ديدار نهاي واقف به تجليات اسرار نهاي
قانع به هميني که دو چشمت باز است خرگوش صفت، و ليک بيدار نهاي

اي آنکه ز نام خود بتنگ آمدهاي يك گام نرفته سر به سنگ آمدهاي
عارت بادا که ننگ، دارد ز تو عار عارت بادا که ننگ ننگ آمدهاي

عُمرم همه صرف شد در این خونخواری
تا در صف محشرم چه بر سر آری
يك نام مقدست اگر قهار است
در لطف هزار نام دیگر داری

اي آنکه نباشدم بتو دسترسي
بي یاد تو بر نیارم از دل نفسي
وصل تو کجا و همچو من هیچکسي
روح القدسي نیاید از هر مگسي

در مهد هوي غنوده‌اي معذوري
دیده نه چو ما گشوده‌اي معذوري
دل زین عالم نمیتوانی بر کند
در عالم دل نبوده‌اي معذوري

تا دست به سبجه میزنی زناری
تا روی به دوست مسکینی دیداری
دیربست که در طواف بیت الهی
غیری تا در توهم اغیاری

اي آنکه همیشه مست جام هوسي
بي رنج درین راه بجائی نرسی
نوشی خون از چه زنی نیش به دل
کم نتوان بود در جهان از مگسي

اي آنکه به دل تخم امل را کشتی
بگذر ز همه که خود بخوای هشتی
تا ذره‌ای از نام و نشانت بر جاست
آویختی و سوختی و برگشتی

تا در غم نوشیدنی و خوردنی‌ای
هرگز مبر این گمان که جان بردنی‌ای
تا کی خور و خواب زندگانی داری
این است اگر زندگیت مردنی‌ای

از دوری راه تا بکی آه کنی
منزل شناسی و همین آه کنی
یا رب چه شود که بر سر هستی خود
يك گام نهی و قصه کوتاه کنی

لعل میگون و چشم فتان داری
کاکل آشفته، مو پریشان داری
از بسکه بحسن ناز و طوفان داری
هر سو هر دم هزار قربان داری

تا کی ز جهان برگزند اندیشی
تا چند ز جان مستمند اندیشی
این کز تو توان ستد همین کالبد است
در مزبله گو مباش چند اندیشی

مقطعات و غزلیات ناتمام

فلك دگر نتواند گشود كار مرا کرشمه‌اي نتواند کشید بار مرا
چه طرف بندم ازین آسمان که همچون خود نهاده است به سرگشتگی مدار مرا
اگر فراق اگر وصل دوزخی دارم بیا بین چه بهشت است روزگار مرا

رود از رفتنت فرزانه از هوش شود از دیدنت دیوانه عاقل
ز دنیا کام ما حاصل نگرود که کام ما ز ناکامی است حاصل
چو شورى نیست چه پائی و چه سر چو عشقی نیست چه سنگی و چه دل

هم آغوش که شد یا رب که امشب خجالت می‌تراود از نگاهش
ز بوی مشک من مدهوش گشتم نهادم سر چو اندر خاک راهش

دل را برد زلف مشک رنگش چه چاره تا برون آرم ز چنگش
ز دل شد نام من آلوده ننگ که نه دل باد و نه نام و ننگش

شدم صیدی که نتوان زد تغافل به صیادی که داند زخم کاری است
بلا گردان آن صیاد گرم که بی‌دانه درین دامم فکنده است

ما بهر هلاک خود هلاکیم ز آرایش آب و خاک، پاکیم
عین عشقیم و آن حسنیم روح محضیم و جان پاکیم
تادست بهم دهیم خشتیم تا چشم بهم نهیم خاکیم

در قتل من بغیر نهان یار بوده‌ای من غافل از فریب و تو درکار بوده‌ای
امسال بوی سنبل آشفته میکند در هرگل زمین که در او خار بوده‌ای

چه افسون با من دیوانه کردی که از هر آشنا بیگانه کردی
ز بوی مشک نتوان کوچه‌ها گشت مگر زلف معنبر شانه کردی

نمیگویم بگاه جلوه کردن دلم چشم و لبش با غمزه‌اش برد
جهانی غمزه سر در جان من داد نمیدانم کدامین عشوه‌اش برد

جز نیم نفس نیست غم و شادی عالم بر نیم نفس من چه بگیریم چه بخندم

گو سرو برافراز که از جلوه هلاکم گو چهره برافروز که بر شعله سپندم

سایه سرو بلندت از سر من کم مباد کو خلاصم از غم شبهای هجران کرده است
مهرگو هرگز متاب از روزن ویرانه‌ام دردی میخانه‌ام خورشید رخشان کرده است

محبت کرد آخر با منش رام الهی من بقربان محبت
مگو دیگر محبت را اثر نیست رضی جان تو و جان محبت

ز هر در میروی مطلب مهیاست عجب بایست این باب محبت
ز غرقاب جهان آسوده گردی اگر افتی به گرداب محبت

گر نسازی کرده‌های ما بحل وای ما و وای جان و وای دل
دم مزن از دوری و خونم بریز مرگ بسپاری به از زنده خجل

چون بادگری سر نکند راه عدم را داد است بگوئید عرب را و عجم را
بگرفته همه اهل جهان را غم راحت یا رب که نگیرند ز ما راحت غم را

بسوختیم به برق طلب سراپا را کسی نداند از آن بی‌نشان نشان ما را
مگر صبا ز سر زلف اوگره بگشود که بوی مشک گرفت است کوه و صحرا را

بغیر راز دل در صحبت دشمن نمیریزد غمی در دل اگر دارد چرا بر من نمیریزد
بجان دوستان بگمار در دل گر غمی داری که کس این باده در پیمانۀ دشمن نمیریزد

داند آنکس که ز دیدار تو بر خوردار است که خرابات و حرم غیر در و دیوار است
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضرکم است ور به تلخی گذرد نیم نفس بسیار است

نه اشکم داشت تاثیری نه آهم ز هر سو ناامیدی بسته راهم
فکنده بر سر آفاق سایه چو چتر سنجری بخت سیاهم

هرگز نگرفتیم بخوبان سر راهی وز جذب نظر وانکشیدیم نگاهی
ای دل چو سرا پای وجودت همه شد یار من هیچ ندانم دگر از یار چه خواهی

مُفردات

هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا مرگی نوید مرگ دگر میدهد مرا

از آن هجران کند با من مدارا که بی او زیستن کم مردنی نیست

فیض عجیبی یافتم از صبح ببینید این جاده روشن ره میخانه نباشد

زلفش بخط سپرد رضی عهد دلبری خوبی ازین دو سلسله بیرون نمیشود

زلفش به بستر مرگ از تغافلت سنگین دلا بیک نگهم میتوان خرید

دامن هر دو جهان از کف غم برهانم گر بچنگم فتد از چرخ گریبان و سري

قید و اطلاق دلم سوخت ندانم چکنم هیچ جا بند نه و در همه جا بند شدم

جز غم عشق بهر چیز که در ساخته‌ای حیف و صد حیف از آن عمر که در باخته‌ای

ای کبوتر تو که سر پنجه شاهینت نیست با خبر باش که آواز پری می‌آید